هو الله تبارک و تعالی

هذا الکتاب مستطاب زبدة الاسرار
و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده

من تألیفات عمدة العارفین و زبدة المحققین منهاج
طریق اهل صفا و کعبهٔ ارباب وفا مرحوم حاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی
طاب ثراه
در دار الخلافهٔ طهران در مطبعهٔ مبارکهٔ اخوان

کتابچی بدستیاری استاد الاجل آقای آقا حسین آقا
گودرزی بطبع رسید

تاریخ ۲۵ شـ (اردی بهشت ۱۳۱۴
کتبه محمد علی نامه

دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده ام ویکتا معبودی را بنده که نقاب از چهره هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف گشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر تمامیت اوست منور فرموده تعقل عاقلی را در ساحت عزتش راه و نه هیچ واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کنونیتش آگاه عقول ناقص در تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان عقول با کمال وصول در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه وجودش بوحدت در اشیاء متکثره نمودار است هر کس بهر زبانی در معرفت ذات بی زوال و صفات بیمثالش هرچه گفت

عرفان الحق بموزات لمؤلف
اما که بزبونش بیان اقامه کرد
اظهار خود نمائی و اثبات تجاهل کرد

ای قطره سبک سر از دراک بحر بگذر
که اینجا ملوک یکسر تبدیل جامه کرده
یعنی چون هزاران قابل و دانشمندان
کامل بقوه ادراک و تیجه
عقل حالاتش نما خشند لباس
اسکالی را که حجاب سکه منیفی
یعنی شاه و فر والی است
از قامت انسانی بیجا است
بغالی تاله اخیتنه سود وبشت عشق خشنه
یعنی یادر نما ناخانه آتشی آره حجاب
حرمان حق آتش فطرت آره حجاب
و جلالی فطرت رشیحه عرت زد
کهیبت مسیحه بیس ار عمر الدین
محسنه نبا از عمر الدین

هرچه نه پیوند یار بود بریدند هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

تا یکرو شدند و با او شدند از خود کذشتند و با او پیوستند

ای همت صاحبدلان شاهده بنما کت همه بینند و خویشتن پرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی کاریم

تن رها کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل بابی نگشود

و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ ننمود لمولفه

بیا تا پی زنیم اینک چو مردان که رفتند از چه راهی ره نوردان

طریقت را بتدبیری گرفتند براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینهٔ ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فناست

نشستند و باد اد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انماست

از ورطهٔ پرخوف انانیت و از گرداب نفس دیوسیرت

رستند لمولفه

ز عالم سایهٔ عنقا گزیدند	که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری چو آن عنقای ذات است	که در وی عقل مرغان جمله مات است
دم از عشق علی زن گر که مردی	ز گردون تا بکی قانع بگردی

در مرآت صافی نمایند و دانند و رشته توحید را بولایت
ولی ذوالتجید و علی ذوالتمجید کشانند که مقصود از
تجلی سلطان ذات و از مقام اسماء و صفات و خلقت
ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت
آن مولای معتقد او مسندنشین اورنگ لافتی است
و خطاب احدیت جل شانه باین رسالت و صاحب
رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک و لولا
علی لما خلقتک براین معنی در نزد اهل ادراک گواهی
افاشست ذلک الحق برجاست لمولفه

زهی احمد که اسرار علی گفت	بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود	که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد	برو زان ختم این پیغمبری شد

میگفت از محمد صد راز حق را
کجا کس می شنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات

سلطان ازل و ابد و گنجینه
دردیباچه دفتر کمالات
و اسکل جهت جهات
عقل کل و ام خلق انبیاء
اول ما خلق ... صاحب
محفل اهل بینش و مسندنشین
ترجیح و فتح ان ...
اسرار خدای احد اول
و اعجاز حروف و عدد و
مجموعه اسم و اعتدال
طلسم عدا و صد گوهر
گنج هدایت و ارشاد
و شاه عرصه شطرنج خلقت و
ایجاد عدالت سرای تعیین
وجود و ثبات و دفترخانه
تقدیر عقول و قابلیات و
ارادات غیبی اهل یقین و
مکاشفات قلوب عارفان
حق بین حقیقت آسمان غیب
کیفیت اعیان ثابته
و وجود بسایط افواج
ما حرره امکانی و سلسله ارواج
مستوره صور ربیع شی
با رایات نغمه حسنات
ز انحصار اعجاز ... جسد ...
د قایق نغمه ... حقایق و دقایق
... مایش

و فاتق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم و نکته هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیٔ علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر نبی تمرد و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رب ثبتنا علی شریعته و سیرنا فی سبیل معرفته و درود نامعدود و حمد و دبر روان عظیم البرهان هادیان راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین مهیا کل توحید و رسایل احکام تحرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات

و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت	خداوندان داه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است	که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است	بهر یک سیر برجی می نموده است

هر دانا لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
عز جارک وجل ثناءک وتقدست اسماءک وعظم
شأنک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک و
تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل شیء هالک
الا وجهک لک الحکم والیک ترجعون جائی که
عقل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
دم از عرفناک بر آید و اظهار عجز نماید بنده بیزبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه توانم
گذاشت وجودم دادی که اطاعت نمایم ننمودم نعمتم
دادی که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار تو را توانستم
آنچه زیاده از احسان تو دیدم بیشتر از پیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم

[illegible] میزان حساب اعمال زشتی
از حضرتت در تشویش و شرمسارم
گفتم وجود لاشیء خود را در [illegible]
محل [illegible] حق چنین که شأنم نماید
بجایت آن مولای عالمین
از سطوت مواخذه ات در
امان ام اگر [illegible] ثنای آن

امر تو است قبول نما رحیما بر حمیت فقیر در ویش را برد
این مویه مأیوس و دل شکسته نظر ما علیا بعلو ذاتت از
دنو طبیعتم باوج رفعت رسان ولیا بنور ولایتت از
چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان وحیدا بوحدت
حسینت از قید کثرتم برهان شهید الشهادت جوانانت
شربت مرادم بچشان جوادا بجنت سجادت بخلعت
ارشادم بنواز نصیرا باسیری زینبت از مدینه تسنیتم دربدر
ساز قریبا باسیری غریبان شام هجرانت صبح
وصالم را طالع نما امیرا بسی پیران طریقتت سعیم را
ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشه غیرتت از پنجه گرگ
نفس شریرم خلاصی بخش ستارا به محجوبان فاطمی
نسبت پرده معاصیم را مدرها دیا بدرویشان معروفی شربت
از صراط المستقیم ولایتم بمقصود برسان معینا بمستان
مجذوبیت بقلاب جذبات پی در پیم از خویش برهای
خدیوا بفقیران قلندریت بر نعمتی که از خوان نعمة اللهیم

وارده بعضی دعای فتاحا
ای باب فضلیم بر پیش [illegible] نور [illegible] شب
سر رفعت جویش بر دشمنان
ره حبیبا به [illegible]
شفقت [illegible]
سعادت فقیر را از [illegible]
[illegible]
حبیبا [illegible]
نمایان [illegible]
سیلاب خانه سوز [illegible]

بسیار مجیبا منتهای
آمالم قناعت در آن بحرم
عزیز لکن یا غایت
آمال العارفین یا علی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل العرفان آلة لتحصیل معرفت
ارباب التسلیم والرضا وصیر معرفتهم مفتاحا
لابواب الفقر والفنا ونور صدور العارفین بانوار
الکشف والشهود والبصر عیون الطالبین بضیاء
شمس الوجود وثبت اقدام السالکین فی طریق
الاستقامة حتی وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد المشتاقین
المحبة ولی المحمود ووصل ارواح المحبین فی مقعد صدق
عند ملک الودود وسوی قامة المطیعین فی طاعة
بالقیام والقعود والرکوع والسجود وتبتل آمال
المحسنین من غیره بجمیع الجهات والحدود وطهر
فواد الخاشعین لما ولایة من رذیل اوصاف
الجحود ووسع قلوب الذاکرین بذکره حتی اوسع من

اللاهوت قال عز جلاله
ان ارضی واسعة ولکن
ارض الله الملک المعبود وزکی
نفوس المخلصین باسرار
معرفته فی قوس الصعود و
وجذبهم بسلاسل المحبة ومن
بجذبات عنایته فی مقام الوصول
و اوجبات الخلود وکرم علیهم
ونزل رحمته بهم حین الورود
هو الذی اذن وفتح لسان
عبده الفقیر الذلیل المسکین
السالکین الاکمل المحتاج
العفو علی نعمة الله
ارادانه حقایق الاشیاء
کماهی لمناقب صاحب الکبیر
والجود علی بن ابی طالب
واولاده الذین یوفون
بالعهود ونطق نطقه علی
ما قبحهم من زبدة الاسرار
وهی کنوز التوحید والعرفان
حتی لم اکن بکنه وعلی
انه معنی معنی آل الاطهار
انجا معنی مصنف الکتاب عود و
لعنة الله علی اعدائهم
الی یوم الورود

تمام شد دیباچه زبدة الاسرار

و عرفان الحق
من تالیفات عمدة العارفین
و زبدة المحققین حاجی میرزا
حسن الملقب بصفی علی
شاه نعمة اللهی
بتوفیقاته

کتبه مشکین قلم

زبدة الاسرار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم
هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است
افتتاح او بباب رحمت است

حق چو چنگ آفرینش کرد ساز
باب ایجاد او برحمت کرد باز

بار الها حق قرآن بلیغ
رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم
استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست
آن رهی کش نعمة انعمت رهنماست

جان ما را اندر آن ره ز اختصاص
کن برحمت مورد انعام خاص

آن عنایت کن درین راه دقیق
تا نمایم رخ ز پیران طریق

تا صراط مستقیم طی شود
وین دل مرده بعونت حی شود

کتاب عرفان اسحق هذا

بسم الله [illegible]

بدانکه ذات حق صرف هستی است [illegible]
هستی بحقیقت یکی است و [illegible]
هستی او بینند و [illegible] است و نمود
هست وجود واحد است [illegible] گذری
مشتق [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

بر زبان آرم چو لفظ اهدنا | باشدم دل سوی پیر رهنما
بار از این ره رسد بر منزلم | خوش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق | گشته جانش در صفا مرآت حق
آنکه دست او بود دست علی | در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است | ما بقی آن راههای باطله است
مجملاً در ذهن بسیار این بیان | تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال | کنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر سرپوشیده بود | بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در | عاشق خود بود اندر پرده در
بود هم آئینه هم منظور خود | بود هم گنجینه هم گنجور خود

ازل و ابد جز مراتب وجود است نه اجزا دارد نه اول … وجود حسیت هو غیب مجرد است … تجلی و تعطیل … کنت کنزاً مخفیاً … یعنی وجود … ذات … صفات … تجلی ذات … آن مراتب …

… عشق … خود … فانی عارف … اشارات عارف … عبارات است و دیگر … چشم از … دید وصول … پوشیده وجود را در مراتب … در دلش نفی موهومیت و اثبات … معلوم یعنی فانی شود نه خدا مراد … از وصول کشف حقانی است … اتحاد یا اتصال با ذات … عاشق … خدا را با فهم و دانش … فاهم نتوان …

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن — فاش شد باز و عشق با دلدار حسن

بر خود از ذات خود اندر عین و اسم — جلوه فرمود آمد در صفات

جلوه قد جامعت کل الکمال — الخصال والجمال والجلال

جلوه احمد جلوه گر ذات صمد — جلوه واحد جلوه خر فرد احد

جلوه گر با جلوه جز یک جلوه بود — جلوه گر خود جلوه خر خود جلوه خود

جلوه گر حسن نبی مصطفی — جلوه خیز عشق علی مرتضی

جلوه گر آمد بصورت جلوه جو — جلوه جو بین در کمال جلوه او

لعل پاکش چون بگو خنده شد — پیش جلوه خود عشق او بنده شد

گفت راز دمن نبی را بنده ام — سر بتعظیمش ز عشق افکنده ام

بنده ام وز عشق پیش حضرتش — بسته ام از جان کمر در خدمتش

احمد آن کش حق بر تبت جا بداد — با علی در ذات نور واحد است

ز اتحاد حسن و عشق بی بدیل — شد مرا محکم در این معنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلد — با نبی واحد آمده متحد

در میان این دو نور مستطاب — میم احمد گشت در صورت حجاب

از میان برخاست چون میم عدد — شد احد احمد یقین احمد احد

ما نگنجیدیم از سر این چشم دو بین | غیر یک احد ندیدیم این یقین
وز ازل هستیم عین احولی | تا نباشد هیچ پیدا جز علی
این دوئی عشرکست بر دار از میان | تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبی و در ولی | جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال با نسق | گه بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از ابر فیضش کاف و نون | غرق بحر شش علم ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج او | منتهای قرب حق معراج او
فرقش از نور لعمرک تاج یافت | سوی قرب حق ببین معراج یافت
کبریائی مرد را زیبنده بود | در خدائی مرخدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت | زانکه مطلق بود و بند معرفت
انبیا را پادشاه و سرور اوست | اولیا را مقتدا و رهبر اوست
نام حیدر بد چو نقش خاتمش | خوانده یزدان در نبوت خاتمش

۱۳ لمؤلفه

لمؤلفه
عارفی کانچه گفت بر حق گفت
ذات حق را وجود مطلق گفت
لا بشرطی نه شرط ذات وی است

کبریائی از خدا تشریف او — عقل ممکن قاصر از تعریف او

چونکه او رنگ رسالت اعتبار — یافت از وی شد حقش طغرانگار

آن رسالت کش حق از اکرام داد — سلطنت زآتش بهر نوعی نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام — بلکه خالی از کمال اختتام

تا بظاهر یابد امضای علی — گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج زان رفعت یقین — خاک پایش زینت عرش برین

شد چو با پای علی همسر سرش — از لعمرک بر سر آمد افسرش

زان کف پاکش عبد آیت گرفت — پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر بمعنی چون بپای او فکند — پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چون گرد پای شاه یافت — پس ترفع شان شان اتیه یافت

شانه اش چون همسر آن پای شد — پای شانش لامکان پیمای شد

بت شکستن بد بهانه تب چه بود — وصل جانانرا بهانه تب نمود

از خدا بادا درود بیعدد — بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسن — اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با آن حسن عشق لم یزل — داشت وصلی بیکران اندر ازل

انچنان وصلی که غیر آگاه نیست — عقل ممکن را در آنجا راه نیست
زان بیقید در لباس آدمی — هر دو خوش گشتند بهر همدمی
دم نه آن دم کز وی آدم دم زند — آدمی کز همدمی هم دم زند
آدمی کز وی خدا باشد علیم — آدمی کانجا عدم شد دال و میم
آدمی کانجا ندارد ره عقول — آدمی کز لی مع الله زد رسول
آدمی کانجا بود جای وصال — دارد آنجا حسن با عشق اتصال
حسن را با عشق ای صاحب شهود — چونکه نبود انفصالی در وجود
در تجلی آن دو فرد متصل — جلوه گر گشتند زان در آب و گل
یعنی اندر صورت ای مرد سبل — در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل
تا چنان کاندر مقام بیمقام — اتحادی بودشان مالاکلام
در دو قالب بشر ظاهر شوند — وآن دو با هم یکدل و یکسر شوند
خلق را زین اتحاد آگه کنند — سالک ره عارف با الله کنند
کرد زین رو آن بشیر بی نظیر — سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و راز کرد — پرده بست و پرده ها را باز کرد
نکته زان راز پنهان باز گفت — فاش گفت او راز اما راز گفت

گرچه او در پرده این اندر کرد
بر فقیر از پرده رازش درز کرد

عارفان آگاه ازین رازند و بس
غیر از ایشان نیست آگه هیچکس

عارف آگاه است از اسرار رب
کیست عارف رند معروفی نسب

وآن که آگاه است زان کی دم زند
گر زند دم عالمی برهم زند

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی اَنا و علیّ من نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی
چون مجدّدی شد که آن دانند ولی

بود رازی در دو یار مهرکیش
کان ز حدّ جسم و امکان بود بیش

وحدت آمد مکان را تنگ کرد
لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد
خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش
عقل کل شد روح اعظم زد فرش

چون براق همتش شد تیزتک
گام اول برگذشت از نه فلک

اما شریعت

در رکابش حضرت روح الامین　　طرقوا کوتا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره شاه بیدل　　ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود　　زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت ادراکی بُرید خوش لقا　　محرم پیغام ما از ما بما

از چه ماندی چون شد آن هنگ و قرت　　کز پریدن خشک شد بال و پرت

چون شد آن هنگ و شکوه و فر تو　　که شدم مدهوش از یک پر تو

گفت رو در دینت جای فر هنگ　　بر کله داران قبا گشته تنگ

بیهشش و هشیار اینجا فانی اند　　فانی و باقی همه اسکانیند

جان مسکن را که عشق ثابت است　　بر بساط قرب احمد راغب است

خلوت عشقت از این برچه است　　غیر حسن آنجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود　　تا نظاره بنگرد رخسار خود

زین حد ار برتر زنم پر در زمان　　غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پرد روح الامین بیش از حدش　　سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور　　غیر را در محفل الله نور

رو که آنجا ره ندارد جز تو کس　　جز تو هم نبود تو را در پیش و پس

از بر جبریل بگذشت او چنان
گر حد سیر نظر وهم و گمان

تا بجائی شد سمندش تیز تک
کاندر آنجا جسم و جان شد هر دو یک

شد پیاده از سمند اختیار
آن یکی هم شد در آنجا بر کنار

ماند بی او نی کنار و نی میان
خود نماند از بی نشانی هم نشان

گم شد آنجا هم کنار و هم وسط
خانه ماند و یار بالذّات فقط

خانه گفتم مر خدا را خانه کو
غیر آن یک دلبر جانانه کو

هی چه گویم تنگ شد جای سخن
نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزّل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوّت و ظهور حضرت احدیّت و تجبیهٔ پیر طریقت بمعرفت فرماید

خه خه ای طوطی فکرت بال من
گر پس آیینه گوئی حال من

سر بسر پوشیده در اسرار سته گو
شو مقیّد باز و حرف از رسته گو

بود جانت گرچه شکر خوار بس
صبح شد از عصر کن گفتار بس

تا گوید انا الحق اگر گوئی فرعون هم
این دعوی نمود گوییم آن دعوی
بود یعنی از روی طبیعت و هوا
بگفت نه از راه حقیقت و فنا
مشعر بود بر اینکه او خداست
همین فرق کافی است

انا الحق تو مو و بحق نیست
از خود نجیم بود حق با زبان او
یا درش برد منصور
بلکه آتش خود خودیت از
فخر الحق باکست آنکه یاد حق
بحیث و دیگر در تنبیه چنانچه
اگر دروئی آنی ابدیت
سلطان

بایزید گفت سبحان الله
خطاب بر اسید البرد را ببرد
دین عیسی کمان بر ادای کر
تنزیه گردی خود را از اسبابی
مستی تنزه یا ز و تنزیه خود
پیروان اکبر به پاکیت لب با
از انانیت رست و مرتبه
سبحانی با اعظم شانی نشست
مناسب این حال
ابراهیم ادهم
گفت خشم از سلطنت بلخ
در خشم از سلطنت نفر
فرخنده زینبی پای گرفت
سلطنت بلخ
باید

نه تو در شکرستان گل خاره — بی زلحن خاریت یارا چاره

کاهکاهی هم پی دفع خمار — آن شراب صبحگاه آید بکار

تنک مظفر آمدی منکوب بد — وا سوی پس چون تپ مغلوب بد

آسمان بودی زمین پست باش — در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق — باش تنک هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز — نکته چون زد بر سر عز و ناز

بر علو قرب حق ما او نمود — جای اندر قرب وادنی نمود

پرده آمد ز شرع کاملش — در میان جسم و جان شد حایلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب — در حجاب آن بی حجب حق را حجاب

بی حجب یعنی علی محتجب — خود حجاب او نبی فاستجب

بی حجاب آمد علی مستعان — در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی علی ذو الدنو — مستعان او علی ذو العلو

ای نبی مستعین مستعینت — تنک بشنو از مستعان خود حدیث

ناگهان بی پرده صوت ذو حرست — آمدش زان پرده آوازی بگوش

گوش هش چون دا بر آواز دوست — شد برو یکبار کشف راز دوست

آن هویت چه گفتی راز بود — هر طرف میداد گوشش آواز بود

گشت جانش محرم راز علی — چون شنود از پرده آواز علی

رازها شد گفته زان کآواز حق — حجت بودی با لب دمساز حق

در میان حرفی که بود آورده زد — گرچه اندر پرده زد بی پرده زد

گر علی آندم لسان الله بود — با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلم کرد او — بازگون زد نعل و پی گم کرد او

تا نه گمراهان بسرّش پی برند — رهروان گر پی برند از وی برند

آنکه راه عشق او را کرده طی — خوش بسرّ نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه — هر که حجت آن نقطه را قطبیت شاه

مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو — که شد اندر نقطه جولی نقطه او

نقطه حجت و نقطه توحید شد — قطب ملک و مالک تجرید شد

جسم معنی را سراپا عضو گشت — زآن علی کل و لی جزو گشت

جان فنا در نقطه وحدت نمود — جزو آن کل گشت شد کل وجود

حق نهادش تاج کرمنا بسر — یافت هم قوت ز حق و هم ظفر

قوت حق کرد خوش زد قوتش — خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس / در جهان بی یاد وجهش یک نفس

اوست قطب وقت شاهنشاه ما / رهبر و هم رهنما و راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد / چشم بد بین از جمالش دور باد

تا بود شاه او صفیش بنده باد / لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست دل بگرفته دامانم که هین / باز گو زان شاه بیمثل و قرین

کن شکر ریزی که شکر تشنه‌ای / گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم هنی گاه طرب / لا لم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند / وز مذاق قند خواران غافل اند

نز نیشکر نز شکرستان شان خبر / قند و شکر نیست طعمه گاو و خر

مدح او حیف است با زندانیان / گویم اندر مجلس روحانیان

گوید او گرد بهانه می متن / ده زبان شو در ثنایش دم مزن

این چه گویم بی زبان از نکوست / پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس / تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک چون دل راند آن شکر است / گوش جانش بر ثنای دلبر است

یعنی است که هست دانستن اساسی [illegible]
پرستش عقیدتش خطا که گمراهیست [illegible]
حق بعلی [illegible] لا اثبات [illegible]
[illegible] بانتشار [illegible] که در او [illegible]
غیر او نیست [illegible] اهل معنی
از ذات مظهر و ذاتش قطب مظهر
دانسته و زاده متعلقات کمالات عالیست
است و داد [illegible] بحقیقت عالیست
والصورت و لکن بحقیقت [illegible] ذاتش قائم است
و بولایت نایب و ذاتش قائم است
و لطفش دائم بعنایت نماست
و بهدایت قند بظاهر خلق است
و بباطن حق بکمال رهبر است
و بکمال قلندر و قلندری
اشاره بجمع ولایت فافهم

مؤلف

گر تو فهمی این بیان را دو بیت
ورنه فهمی پیش این دستور بیت
باب دیگر گشایم در عنوان تصوف نمایم
بعضی گویند تصوف مشتق از صوف
است و این معنی مردود [illegible] بعضی دیگر
گویند که از اهل صفه است [illegible] بعضی دیگر
و این اسم باقی مانده [illegible]
گفته اند تصوف اشتقاق از
صفا است یعنی از اهل صفا

صف اول که در قلوب حضور با خدا
یا در صدق و صفا یا در ایمان و
تو تو سی یا در زهد از دنیا و بعضی
بدل صوفی را مشتق از صفا دانند
در اصل تصفیه را صوفی خوانند
و نفر برآنم که صوفی ما خوذ از
صفی آنست که اسرار وجود آدم در صفوت
تا بر وقت صافی دم تحقیق و سلوک
تصوف بلا تعطیل و توقف با دم
صفی متصل شود حقتعالی آدم را
بطینه تصوف ملقب بصفی از آنه
نمود و ملائکه را بدون تکلف

بهر حق صحبت دل با رها	اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود	ور بیابم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا

طوطی جان باز شکر خوار شد	حرف از آن لب گفت و شکربار شد
گشت از گل منقطع یکبارگی	شد شکر خوار از پس گل خوارگی
تاکنون بودت بقولم گوش جان	وام کن یک گوش از آن جان جهان
دوش من رندانه خوابی دیده ام	آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ حرف از غره بود	کان هلال ابرو رخ از میم نمود
گرچه عالم زآن خیال آشفته است	دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما ز خال	تا بمصداق آید از فکر آن خیال
جوشش این صورت از آن فکرت است	معنی آن صورت بی صورت است

از سجده او فرمود ارواح و
از سجده او بسبب آن الاشیب طبعت
عقول مجرده که از جذب جنبت سجده
مصفا بودند بجذب کثیف سر از
نمودند و جان مستفید کرد و بند دران
سنخ صفوت تقرر بود رسید این
امانت و ظلمت نفس و ابلیس
امانت و از سجده آن سر معنوی
ماند و دو ممکمل خالق و خلیفه
که در سر دو بانکبار افروز
قوات است

تحقیق عمیق

برخود آنصورت اسیرم کرده است / نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه برهم زنم / تا بذکر آن دلارا دم زنم

آن دلارا کش بود خوی پری / هر پری خود وصل او را مشتری

این مثالی دان بمعنی کن گذار / کی پری را ماند آن زیبا نگار

نی پری دانی بشر باری خموش / از پری و از بشر بربوده هوش

خود نه آدم لیک آدم گونه است / با خلایق همسر و همصورت است

هست با دل صد هزارش دلبری / در فراز از دل چنان کز ما پری

گه بشوخی گه بچستی گه نهیب / برگریزد خود دل را فریب

گرچه دل خون گشت از غمازیش / ره گرفت آخر بیا زی بازیش

ریخت گر خون دل او دلدار بود / بر دل و بر جان من مختار بود

گوهران دل او دل را خون کند / وز دو دیده عاشقان بیرون کند

گر کند ویران بی آباد نیست / بنده بودن در غمش آزادیست

بنده و آزاد نبود پیش عشق / هست عالم بنده درویش عشق

هرچه پوشم پرده بر روی سخن / سازدش بی پرده عشق پرده کن

چون که کار عشق بر غمازی است / حال دل را پرده پوشی بازی است

پرده ما را عشق یکجا پاره ساخت — کار اهل عشق را یکباره ساخت

چونکه بی پرده است این راز اینهم — طبل دیگر چون زنم زیر گلیم

طبل بازان شد همی در ساز عشق — تا ازو گردد بلند آواز عشق

اینجهان کو هست پر هیهای ما — آید از وی سوی ما آوای ما

قصه کوته گر تو صاحب مدرکی — این صداها خیزد از نای یکی

آنکه دمها باد م آمد همدمش — شد عدمها جمله موجود از دمش

دم بر آدم تا دمد ز انعام خود — آدم اول بنهاد او نام خود

گرچه در صورت لطیفه آدم است — آدم او را یک لطیفه از دم است

تا بعشق خود نماید همدمی — بارها پوشید دلق آدمی

یعنی اندر صورت خاک ای ثقات — جلوه گر گردید ذات و صفات

نیست این معنی حلول ای بحضور — دیده بگشا بین تجلی ظهور

حرف دیگر بود مقصود این بهل — حق تجلی کرد اندر آب و گل

خاک باشد کاینچنین نیکو شود — جامع ذات و صفات هو شود

زین فضیلت آن صفی بو البشر — گشت مسجود ملایک سر بسر

چون بلیس از سجده او کرد ابا — گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک عنبر برا سر سری | غافل آمد زان صفات گوهری
بیخبر کان پس بود کامل نصاب | زین تراب آید عیان آن بو تراب
ذات مرشد بو تراب است این یقین | حاسد او رد بابست این یقین
چو ولی در هر زمانی آن شه است | هر که از وی سر کشید او گمره است
اولیا مشکوة انوار وی اند | گرچه ابر اند آفتاب بی فنند
مظهر کل عجایب دست او | فرد مطلق ذات واجب دست او
واجب و ممکن دو باشند ای ولی | زین دو بگذر تا نه بینی جز علی
اختلاف صورت او رای دو دل | هست جنگ خر فروشان این بهل
صد هزاران عالم ای صاحب قبول | از مقام خود نماید چون نزول
آن زمانش خوان تو سلطان دول | بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در ولای آن شه است | باقی بالذات و هم ذات اله است
عقل را باور نباشد این کلام | عشق داند رمز این معنی تمام
آری آری در مقامات العزیز | عقل دارد دیدهٔ فرق و تمیز
آب را گه قطره گوید گاه یم | خاک را گه دیر خواند گه حرم
مرحبا آن عشق جمع یک زبان | که نداند جمع و فرق و جسم جان

تصوف خروج از ... خلق و دنی است [illegible]

صوفی وحدانی الذات است قبول نکند احدی را و قبول نکند او را احد و این معنی کشف از مقام تجرید است و وصول سالک بجمع توحید چنانکه رسول مجید فرموده وقتی است که نگنجد در آن هیچ ملک مقرب و نبی مرسل در آن نیست و خلق از اخلاق تجرید و ازین کمال بی از خصائل صوفی بسیار است در نفس خصائص دائما در کار است بالفقر والافتقار و تحقق بالبذل والایثار و ترک التعرض والاحتشام و صوفی

منظر و مظهر نداند غیر دوست	اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار	خویشتن را میزند دیوانه وار
تنگ شدم دیوانه از تقریر عشق	باید این دیوانه را زنجیر عشق
گو بزنجیرم نه بند زلف او	بگسلم زنجیرها را مو بمو
رحمة للعالمین ای پیر فقر	ای غمت عاشق را زنجیر فقر
دل شد از عشق توام دیوانه کیش	مو بمویش بند در زنجیر خویش
چون سر زنجیر عشق مستطاب	هست در دست تو تا دانی تباب
تا نتابم رخ ز غیر ذات تو	عقل و روحم جمله گرد ذات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان	من شوم فانی تو مانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس	خود تو مانا در میان باقی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان	پس ز عشق بی‌زبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق	مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا	سر عرفان را عیان در بلا
سازم از تو در بیان یارسنی	پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد	هم تو فرما در بیان او مدد

خود کجا یابد زبان تقریر عشق	تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون	مطلق است از کیف و کم و چند و چون
راست گویم عشق مصداقش حق است	در حقیقت عشق حق مطلق است
بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک	جلوه گر شد در لباس آب و خاک
تا بمظاهر عشق با خود باز داد	خود بکار عشق خود پرواز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق	در رسالت نشاء اظهار عشق
لاجرم فرمود آن مرد جلیل	شد حسین از سیف جد خود قتیل
پس نتیجه آن نبوت در ظهور	شد ولایت نشاء عشق غیور
شد ولایت را نتیجه در جلال	عشق مطلق مصدر کل کمال
گرچه هشتی لیک اصل و مصدرست	بر نبوت بر ولایت سرورست

مصرع للمؤلف

همچو تخمی کان بود اصل شجر / لیک هست او را نتیجه در ثمر

زین سبب فرمود فخر عالمین / که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست ای نور عشق / وان ولایت آیت مستور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود / آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود

پس حسین آن ستر جان احمد است / عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او گشته زین / از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد ثابتم زاشراق عشق / این رمز زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بجد / خامس آل عبا را هم عدد

ماند از باقی سی و یک زان حساب / از الف لام هویت آن بیاب

این الف لام آمدای دانا شرط / نسبتش بر ذات حق لا شرط

همچو اسم القدیر و العلیم / هست اشارت ال بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیار / بر سر عشق از پی مصداق آر

زینب مصداق العشق ای ولد / هشتصد و پنج است با یک آن عدد

گر تو فهمی این بیان زاد درست / ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هر که بر ادراک این سر بوی برد / او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است | زانکه از عشق آن اسیری مطلب است
خود نتیجه عشق چبود در بسیج | نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ
این شهادت تخم نفی گشتن است | تن ز جان در خاک و خون غلتیدن است
کی دهد تخم شهادت خود ثمر | چون شود زینب اسیر و دربدر
گر بصورت آن ولی الله زن است | زن مخوانش محض ذات ذوالمنن است
آنکه بر باشد ز جودش مستحق | جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن
بر عقول و بر نفوس او داور است | دم مزن کز هر چه گویم برتر است
خود مرادور اگر تو زن دانی حرجی | بل حجابی یعنی از حز کمتری
بنت زهرا را اگر دانی تو زن | ز اجتهاد افتاده در سوء ظن
اجتهاد تو است این ظن ظلور | کوزه علم العینیت کرده دور
آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر | کو بمیرای بجز خاکت بسر
جای خود زین اجتهاد باطله | گو بمیت شرحی کنون شو یکدله
بار دیگر دار حاضر گوش و هوش | خوش ز وحدت نکته دیگر بنوش
نکته خوش بشنو از صاحبدلی | از زبان من ز پیر کاملی
چونکه چشم خارجی هرجا بد است | خاصه جانی کان ابتر عاقد است

اما معرفت

علم باسما و صفات حق تعالی است

زآن عدد کن باز خارج را جدا / تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج فرق و تکثیر عدد / وان الف در پیچ جمع الأحد

عارف آن باشد که گنج زار یافت / وان الف را در عددها باز یافت

چون درآمد در میان حرف الف / فکر دل شد یکجهت صرف الف

یادم آمد زان الف قدّی که دوش / در روش از بیدلان میبرد هوش

رفت از رفتار او چون دل ز دست / رفته رفته زانویم سوی نشست

چون لبش محیی الرّمیم است ای فقیر / رو به پیش سرو بالایش بمیر

چون در او فانی شوی باقی شوی / بر همه مستسقیان ساقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او / خود دیت باشد ورا جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل واصل

جان چو در دل بر فنا شد زان رست / جان عاشق نیست جان دلبر است

کشتگان کربلا عین حقند / زانکه غرق عشق هوی مطلق اند

زین سبب آن در خطاب در سلام / بابی انتم و امی گفت امام

هر یکی را قطب شاهنشاه خواند / از زبان حق ولی الله خواند

بیفزاید و معرفت و دانش

است معرفت حق و معرفت

حقیقت معرفت حق شناختن

حق تعالی است بوحدانیت

این خطاب ارچه بلفظ جمع کرد	قصد ازین جمیع اینکه در جمعند فرد
آن مقام جمع جمعست ای ولد	نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا	زان فنا گشته عین یک بقا
جان هفتاد و دو نوری پر یقین	واحدست و واحدی عین حسین
اولیا کایات حق در شانشند	خود بمعنی هم احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرقند	فارغ از تمییز عقل فارقند
آنکه جانش غرق بحر وحدتست	کی جدا او راز فرق و کثرتست
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان	زانکه شیرین است حرف دلبران
اهل صفی لیک این بیانرا ناتمام	مثنوی یکجاست شرح این کلام
کن جهانرا پر شرار از نار عشق	فاش گو زاشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گوئی رواست	چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال و ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من والاه قبره

ای مغنی پرده دیگر نواز	چنگ را کن بر نوای عشق ساز

کن دمی تألیف نی را در نغم / تا ز خود کردم مگر آید عدم

چون چو نی خالی شدم پاک از خودی / در نوا آیم بعشقا نون هدی

در نوای نی چو نی سر تا قدم / بر بیان بینوا کردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر / گرد از اقلیم عقلم دربدر

بار دیگر بحر عشقم جوش کرد / بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از بینوا / بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای بینوا را ساز کرد / بینوا را با نوا همراز کرد

بینوا چبود محل ابتلا / گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین بینوا قصد ای پسر / نی کند زین بینوایت با خبر

این دل ایجاب منبع درد و بلاست / شاهد دل البلاء للولاست

گر دلت از این بلا بود دلا / کور کورانه مرو در کربلا

این خرابات فنایت ای پسر / عقل را نبود در این پرده گذر

چون رود غافل در ایزه بی دلیل / زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل

برکش از این سرزمین پای هوس / غیرت شاه دلیر را خوش مگس

یا تو پنداری که شمس افسرده است / شیر حق اندر نیستان مرده است

بر دل ایجان پرده پندار را | جز بچشم دل مبین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو | خفته بنود سیر حق بیدار شو
جان خواب آلوده را بیدار کن | وین خر خود گرد را افگار کن
حی قیوم است شاه لایزال | مرده جان نیست هین چشمی بمال
سر نکش در کوچه و بازار دل | زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان میدان بود | وان همه سگهای سربازان بود
عشق در بازار او بازاری است | جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش درد بی درمان خرند | جان فروشند و بجان پیکان خرند
گر دلیلت نیست زین ره رو برون | زانکه آید زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول خونی است | هر که بی رهبر رود بیرونی است
گفته نیکو از زبان شاه عشق | در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرونی است او ای نور عین | کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا دمی ایجان من | بر بیان عشق بین برهان من
پای تا سر جان و عقل و هوش باش | بر بیانم هوش دار و گوش باش

ابو حفص حداد

ذوالنون مصری گوید

حسین حلاج گوید

تا نمایم بر تو کشف راز عشق | راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا | عشق زد در دشت جانبازی صلا

ظهر عاشورا در آن صحرای کین | دید خود را بیکس و بی‌یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته | و آنچه او را بود یکجا باخته

ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح | هشت پا را در رکاب ذو الجناح

عزم میدان کرد چون جلال عشق | زینب از پی باز با اجلال عشق

گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال | بعد از اینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان و لامکان | چون شدی یابی ز دیدارم نشان

زانچه ناید در گمان و در قیاس | من برونم زین لباس ای گردون اساس

گرچه چشمی هم که باشد حقشناس — حق مطلق بینیدم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون — وین لباس تن فتد در خاک دون

کس چه داند کاندر آن هم کیستم — بی تعین ذات فرد استیم

مطلقم از درک وهم و روح و جسم — برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان — هست آثاری ز ذات بی نشان

بر مسمی اسمها باشد دلیل — ورنه بی اسم است آن ذات جلیل

زین سپس من عین آن ذاتم همه — زین تعینها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه ماوا نه جهات — جای خالی از احاطه من جهات

گرچه الا از قفای لا بود — چون که از لا بگذرد الا بود

من ز الا آمدم بر لا زدم — تک قلم بر لا و بر الا زدم

لا و الا وصفی از ذات منست — حرفی از آیات اثبات منست

زین سپس برون ز آیاتم تعین — بی نیاز از نفی و اثباتم تعین

گرچه خالی من ز علو عالیم — بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس برونم از ضعف علو — مطلق الذات از علو و از دنو

چون تعین کرد ذات من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا نگر عالی کنم | بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس نه عالی و نه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی دارم اینجا نه عموم | نه حدودی می پذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است از سرمدی | ز اعتبار با حدی و بحدی
در مقام شرع و صور تباعدم | در ولایت بحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم | اولیای مرتضین با کرم
صورتم را در جلال آئینه اند | معنیم را در خفا گنجینه اند
انبیا آئینه من مظهر شان | اولیا گنجینه من گنج و شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف از ذات بود | شد چو مطلق پاک ازینها جمله هست
وصف را کی بعد ازین در من است | هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار | هستی او هم بر سخن رو پوش دار
پرده را یکبار از مستی مدر | جای چهری هم گذار و کن گذر

حرف هایت پرده را اینجا درید — قفل زن اشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب — لیک دشوار است تعمیر این بیاب
حالیا مستی و داری انقلاب — چون بهوش آیی بنا را برده آب
تا دگر بندی بتعمیرش میان — رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی قایمیم — فارغ از آبادی و ویرانیم
شک معنی شد سخن باش این همی — ناطق آمد جان تلاش این همی
تو مرا گویی که ویرانی مکن — خانه را بر داب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویرانش جهان — زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
هست را گویی کلید آور بدست — از کلید در را اکنون خواهم شکست
کی دل دیوانه داند قاعده — هست قانون پیش او بنیاد ده
دم مزن که جای صورت گشته تنگ — رو که معنی هم کنون افتاده دنگ
چیست معنی تا که دم زانو زند — قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم — هین برو کافلاک را اندک کنم
رو که دیگر آمد این دریا بجوش — غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
هل نصیحت را که دریا موج کرد — مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

سجده دولت کار حیدر بود
نفس کشتن شغل حیدر بود

اندک اندک گشته نطق داحجه ‌‌‌ تا باوج هینه بانی عارجه

گرچه تفسیر زبان روشن گرست ‌‌‌ لیک عشق بیزبان روشن‌ترست

آدمی که دم زند عشق از جلال ‌‌‌ ناطق وصامت همه گنگند ولال

لیک بشنو گوید آن افلاک سوز ‌‌‌ من باوج خودنیم واصل هنوز

هین برو ای عقل که جای تو نیست ‌‌‌ حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده ننگ دل کنده‌ام ‌‌‌ رو که اینده‌م نه خدا نه بنده‌ام

مطرب عشق این زند وقت سماع ‌‌‌ بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشق است ‌‌‌ مرورا پس چون زبان ناطق است

این زبان دیگر ستم در بیان ‌‌‌ از پی تقریر عشق بیزبان

چونکه جان از قید هستی مطلق است ‌‌‌ نطق فانی نایب نطق حق است

آن حقی کز هر تعین برتر است ‌‌‌ کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بنده حق است و نور عالمین ‌‌‌ شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجملی از معنی حدیث نورانیت

ای دل از عشق قوی دم دم مزن	قطره خوردی تو از یم دم مزن
این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس صید گور کن
مهر تابان را حقیر ذره بین	شیر یزدان را اسیر بره بین
هان بروز نیک که خواهی شد اسیر	هست جانت زین اسیری ناگریز
حق ترا هر اسیری فرد کرد	گرچه گردونی اسیر گرد کرد
روی گردون را اگر گیرد غبار	کی توان اندر جهت کردن ازکار
گرچه گردد زیر کف دریا نهان	کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو گر پوشد کفت	سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست کور و زیر کف	چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله	از رضای حق مکن جواهر گله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن	که نماید خاکیان را امتحان
از اسیری تو حق را حکمتیست	شیر حق را در اسیری شوکتیست
چون اسیرت خواست حق چالاک شو	زیر بار امر حق چالاک رو
آفرین از حق بجانت زین بلاست	مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان	هستت از حق دار زین بار گران

تو که همچون جغد ویران میکنی — شاهباز دست شاه ذوالمنی

گر شوی بی منزل و ماوا سزاست — تو حقی گو ذات حق را جا کجاست

گنج توحیدست تو از ویران مرنج — زانکه در ویرانه باشد جای گنج

زیر زنجیری تو تا شیر حقی — گرچه خود زنجیر ساز مطلقی

قید زنجیر ای قلندر زیرکست — آنچه در ره پیش آید خیر تست

امر حق زنجیر و جان تو اسد — همت تا باشد ترا جان در جسد

چون بزنجیر اوفتادی شاد باش — بند را همدست با سجاد باش

باش هم زنجیر با او در سلوک — هم مطیع امر آن رأس الملوک

هر دو زنجیر بلا را قابلید — زانکه از یک دوده یک جا بلید

نک ز میدان بانگ طبل جنگ خاست — رو که رفتم فتح و نصرت با خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق منست — نصرت با هست لیک اندر شکست

حق کند زین بانگ طبل آواز من — کو صدای جز ز چنگ یا منی

جان من بر جسم من زین طبلها — زد صدا حالی که بشتاب و بیا

حق مرا زد بانگ حالی زابجی — کی بنوشد راز حق را مدعی

او چنین داند که بانگ طبل از دوست — گر بود گوش وی از پیغام دوست

تو شدم بجا و است می نهاد ازچه خود را تیغ [illegible] او را عتاب فرمود که ای [illegible] و باد پیمار کرد ابو حفص حاضر بود [illegible] همی خواست آن [illegible] در آورد [illegible] در مسجد [illegible] افتاد و امر بتبدیل [illegible] خرابات می شود [illegible]

این عطیه را [illegible] بود و [illegible] تصدق [illegible] سلطان را [illegible] بخش و خودخواهی کردی و ازین جهت خلق کم آوردی با [illegible] صبر کی

تا اگر [illegible] اقدام [illegible] کاسست زانکه [illegible] انبیا [illegible] شغل در مجاهده [illegible] خصم [illegible] و هم از [illegible] بایران [illegible]

مصرع

این معنی را اشارت [illegible] صفت از لوازم مجاهده [illegible] لطف [illegible]

جان او چون در حجاب ظلمت است ... ظلمتش مانع ز نورانیت است

آدم اول علی مرتضی ... گفت با اصحاب عرفان و صفا

هر که بشناسد بنورانیتم ... عارف آمد ذات حق را تام و تم

روی من مرآت وجه کبریاست ... عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور ... چشم و جانش هست ظلمانی و کور

کور از ایمان بود دور از رحمت است ... ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است

ور ز حق آنجائی که نورانی بود ... محو نور الدین ما مالی بود

نعمت الله است آن نور مبین ... نور مولا بین ز وجه نور دین

هر که نورانیت مولا شناخت ... خود ولی را هر زمان چون ما شناخت

اهل یکجا تفسیر نور با نسق ... بر بیان شاه برگردان ورق

دم مزن زین پس که چشم خصم رد ... اعمی است از دیدن نوح را احد

بحر وحدت را کم از جو خواند او ... شیر حق را صید آهو داند او

من که در چشم عدو نخجیر ما ... در نیستان هویت شیر ما

گر دمی زین روبهان بنهفته ام ... تنگ شو دبیدار شیر خفته ام

خفتگی چون بود تن نخجیر من ... کاین زمان گردد شکار شیر من

[illegible]

تن بنخچیر است هم بنگر نکو — جان من حق است وجسم شیر او
شیر خود را خفته گیر و آنچنان — که تماشش مرده دانند این سگان
شیر مر او را بخفتگیها هی کند — شیر بیدار از فلک چون قی کند
من کیم شمسی نهان در ذرهٔ — خفته شیری درمیان ذرهٔ
چون کریشکافد ز خنجر این تنم — تا بد افزون آفتاب روشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف — ای ز تو مکشوف سر لوکشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب — در دل با ضوء خویش افروز تاب
گرمی بخش این دل افسرده را — خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم — بر زبان از خود سخن کن جاریم
ز اختیارم تا زبان گویا بود — هرچه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت بیمدار — وارهان مارا ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان — تو زبان دادی مرا وهم بیان
هم تو آور ای غیاث المستغیث — از بیان خود زبانم در حدیث
چون تو بر نطقم کنی جاری سخن — هرچه گویم گفته باشی تو بمن
ماند اینم آنچه حق نعت تست — نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود کمان مدرکم را تیره · نطق جانم راز خود تقریر ده
تا زبان از عونت آید در سخن · گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقة

کهنگی در عشق نبود ای ولد · کین صفات کثرتست و او احد
کهنه و نو نیست در بازار او · کهنه ها را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است · باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاوقاتشان شد حرف عشق · گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان · پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک از مثنوی · ختم شد بر مولوی معنوی
باز چون آید صفیی در میان · خضر وقت عاشقان و عارفان
آرد از رحمت پی اثبات عشق · زبدة الاسراری از آیات عشق
تازه یابی حرف از خود لایقی · در بیان عشق و شرح عاشقی
گر تو را باشد ز حق تایید و ذوق · از تمام عارفان و اهل شوق
تاکنون نشنیده اقرار را · یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم زاهل دل · هیچکس اینگونه گفتاری شنید

گر تو را انصاف باشد ای وفی — ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان — زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این معنی محال — زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر بیان بیش ازین هم قادر است — لیک عقل از فرض اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — لی ز جبریل خرد پیغام کرد

گر تو من اسرار خود بنهفتمی — گفتنی ها را ز نطقت گفتمی

بیش ازین هم بر ما پس حرمت است — منت حرفم تا بماند صحبت

هر که از جان سیر این دفتر کند — این سخن را ذوق او باور کند

آسمان از بس بود در روش — پیروی کند تا پرورش

گوید اندر شرح عرفان مثنوی — از زبان آن حسام معنوی

پر کند آن بلبل بستان دفتر — از متاع معرفت دکان دفتر

همچنان گردون بگردش پیر شد — تا صفی صاحب تقریر شد

از بیان زبدة الاسرار عشق — گرد عالم را پر از گفتار عشق

تخم معنی کشت یعنی مولوی — سبز کرد آن صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیار — شد صفی بار رفت حاصل زو بیار

حاصل گفتار رمز معنوی ... زبدة الاسرار بود از بهر وی

خود صفی هم در حقیقت مولوی است ... عارفان را اتحاد معنوی است

مولوی خود داده این آواز را ... بهر تو بگشوده گنج راز را

جان گرگان و سگان از هم جداست ... متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی ای وفی ... گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست ... زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف بیحرف است ای جان بیخلاف ... گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق از بیز و کهنت رب العالمین ... نیست یکسو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حقیند ... در قیود ما و سنها مطلق اند

عشق چون مطلق بدانست ای حسن ... عاشقان هم مطلق اند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود ... فانی از خویشند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت با مهست ... کان برون زین که عشق اطلاقی است

گر به تیغ عشق قربانی شوم ... ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذب آب جان من بود ... وصفی از اوصاف شأن من بود

گرچه از معنی و صورت در یقین ... ذات پاکم مطلق است و بهترین

دادن فضائل است از رذائل و تفریق مابین حق و باطل

محقق از شرع گوید

گر نماز و روزه بسیار بایدت
نفس مکار است فکری بایدت

تا شناسد لیک خلقم در نزول — بنمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود — خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نبود ار نبود — خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات — گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد وجوب — تا که دم در پردهٔ غیب الغیوب

تا که بر این هر دو دانی قادرم — هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف گونه است — گه بتم گه نور و گاهی حکمت است

نور و حکمت هر دو ز آیات من اند — بر خلایق مثبت ذات من اند

سر عرفانست این آری بلی — تا شناسی آن علی را زین ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل — ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد — مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان را تو کشفی بیار — حجتی کاینجا صفی دارد بکار

گو بگو چشمی که باشد شه شناس — تا شناسد شاه را در هر لباس

زین بیان کردم زنم وسواس تو — جنبه ز اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن — سینه‌ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون ترا دادی تو دست | راه وسواس ترا در سینه بست
رو عزور از سر فلکن در پیش باش | در سراغ شیخ عصر خویش باش
شرح این خواهی شنید اینک خوش | عصر زینب بود هنگام خروش
این بروز زینب که عصر آید به پیش | صبح خویشی شام خویشی عصر خویش
جمله صحبت در آری عصر باد | عصر یار را همت ذو العصر باد
رو یتیمان مرا غمخوار باش | در بلا و در شداید یار باش
رو که هستم من بهر جا همرهت | آگهم از حال قلب آگهت
چون شوی بر ناقهٔ عریان سوار | در بدر گردی بهر شهر و دیار
نیستم غافل دمی از حال تو | آیم از سر هر کجا دنبال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان | با علی آن صبح وصل عارفان
دان غنیمت شام غم را در عمل | زین سفر طالع شدت صبح ازل
وان ره شام بلا را امتحان | زود گردد صبح شام رهروان
نردبان عشق باشد راه شام | زان بمعراج آئی ای احمد مقام
راه شام ای جان من منهاج تست | وان خرابه شام غم معراج تست
چون خرابه گشت جایت شاد باش | تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر آن روزی که شد گنج خفا
شد خرابه بهر تو از حق بنا

بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق
کی شود پیدا بدوران گنج عشق

فهم این معنی دگر با عارف است
کو ز سر گنج وحدت واقف است

رد که حیرانند یکجا این رمه
کنز مخفی را تو بودی ترجمه

رو اسیری را کنون آماده باش
امر حق را بندهٔ آزاده باش

گر بظاهر بندهٔ امر حقی
در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن آن بیمار را
زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است
من در آنم زانکه بشکسته تر است

در دل بیمار شد مأوای من
خاصه بیماری که خفته جای من

زان نخفته صبح و شام ای نور عین
از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ای دل نواز اهل ستر
گفت بود جا در قلوب منکسر

کن صفی را دل فزون از چون و چند
در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه سنگین تر شود بیمار عشق
بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دل گاه طلب
خستگی گردد عیادت را سبب

بو که از این خستگی شاه زمن
روزی آید بر سر بالین من

یا زینب علیها التحیه
چند سال من نگهبان دل
بودم و چند سال دل
نگهبان من و چند سال است
که من جز از دل دارم
نه دل از من شد
که راه جودی بهر نشان رو
در راه دل از پیمان جان رو
ای آنکه ز هر غمی پناهی
ما را هم ازین غم کلاهی

اما محاکمه

هر کس حساب خود را کرد

[illegible]

در نیاید پرسشی هم کافی است ‌‌‌‌ ‌‌ چونکه پرسد حال فضلش شافی است

قابل این گرچه درویشش تو نیست ‌‌‌‌ ‌‌ قابلیت بخشش لیکن جز تو کیست

هان برو زینب که دردت بیدواست ‌‌‌‌ ‌‌ دردمند حق طبیب دردهاست

رو که بیمار مرا یارش تویی ‌‌‌‌ ‌‌ غلطد از هر سو پرستارش تویی

این سفارشها بزینب لازم است ‌‌‌‌ ‌‌ گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله ‌‌‌‌ ‌‌ بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن ‌‌‌‌ ‌‌ باب رحمت بر الخلقان سد مکن

او چو شیر دام حق زنجیر حق ‌‌‌‌ ‌‌ کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا ‌‌‌‌ ‌‌ قطع گردد از تمام ماسوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن ‌‌‌‌ ‌‌ ریشهٔ بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن ‌‌‌‌ ‌‌ عالمی زآن دم زدن برهم مزن

گر بانگشت عدو بد نشان ‌‌‌‌ ‌‌ چون کشندت سوی کوفه موکشان

از تو حق پیداست زین غمگین مباش ‌‌‌‌ ‌‌ بود حق هم بی نشان گفتن فاش

خشم شد از حق اسیری بر شما ‌‌‌‌ ‌‌ خلق تا بینند حق را در شما

گر شوی پیدا درو معجز سراست ‌‌‌‌ ‌‌ کاین دلیل معرفت بهر خداست

باز باد جذبه می جنباندم	گر روم بپذیر گو میخواندم
عون گرداننده با گردنده شد	گردش و دل برد و از جا کنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم	گر چه دانا کیست روی صحبتم
یا فهم گفتار خود را کز کجاست	هم مخاطب هم مخاطب پر ملاست
در زبان من بیان او نهان	کیستم من هم زبان او هم بیان
بنده کبود تا زبان داری کند	بر زبانم حق سخن جاری کند
آنچه میگویم من از یار تا الف	قصد عشق است ار چه لفظم مختلف
من چه طوطی در پس آئینه ام	ریز داد نقش سخن در سینه ام
با لب طوطی است چون استاد جفت	هر چه طوطی گوید آن استاد گفت
طوطی بندی دم ار زآزاد زد	تو مدان از طوطی آن استاد زد
خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت	تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت
یار ما بی پرده در شیراز عشق	گفت راز تو چه پوشی راز عشق
شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل	جان فدای شاه شهر آشوب دل
من ز خود رفتم دلا دلدار باز	بر سر حرف است زو بشنو تو راز
عقده های زلف را بگشوده است	تا دل دیوانه را آورده است

جیش سودا برسر آمد در هجوم | من ندانم زین پس آداب رسوم
زد بهم یکجا سر و سامان مرا | گرد افسانه گردان مرا
بست بر زنجیر سودا محکمم | داد سر زان پس بصحرای غمم
شانه گرد او زلف و من گشتم پریش | تنگ پیدا نم ندانم حال خویش
طرهٔ آن دلبر دیوانه کش | از سرم بربود یکجا عقل و هش
من ز خود رفتم دلا تا دلبرت | از غم سودا چه آرد بر سرت
من ز خود رفتم تو حرفش یادگیر | شد زیک هی از سر دیوانه هوش
دم مزن کاینک دلا دیوانه ام | عقلها را برکند افسانه ام
عقل چبود من کیم دیوانه کیست | هین چه افسون گویم این افسانه چیست
بسته بر شانه ز زلف دلبرم | زان کشش همواره بیگردد سرم
عشق آمد آتش اندر عقل زد | طعنه بر گفتار عقل و نقل زد
گوفت سنتزم را عقل از چنگ شد | کله ام زان کله گو بی دنگ شد
خالی از چرخم چه باک ار نه خم | تنگ بعزق چرخ و چنبر پی نهم
طبل وحدت را کنون افشانم | لا گذارم نوبت الا زنم
دم مزن کز لا و از الا شدم | با خود آیی بی خدا هی بخودم

آمد از که سیل و دریا دست شد — بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را اسیلاب کند — چرخ و سنگ و آسیا را آب کند

جوی و بحر و دجله و شط شد یکی — علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک — ما و من رفت و من و او گشت یک

زد بدفترخانه باد عشق تیز — کرد طومار خرد را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم — عقل و دانش دست و پا را کرد گم

کرد سر بیرون نهنگ لازمم — فلک و لنگر را کشید اندر بدم

پالهنگ افکند عشقم بر گلو — میکشد بنگر چه سانم سو بسو

گاه در بحرم کشد گاهی بر — گه بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته — کرده حالم راز و هم آشوفته

تا نگویی کز چه رو آشفته — با غم آشفته مویی جفتما

این سخن‌گو تا نه پنداری منم — من شدم ببین که دانی دو منم

هی کجایم من که عرشم زیر پاست — هی چه ماهی چه من عالم عداست

چند گویی حرف قهرآمیزها — لطف کن ای تیر قهرت تیزها

عینت حالم در سخن جای خویش — سامعا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن
خاکم ار گفتم من و ما بر دهن

ای فقیران کارد ما خاطر نهید
بایزید عصر را بر تن زنید

واجب آمد اینکه بکشندم بدار
تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من بگویم این سخن را آنکه گفت
باز رود در پردهٔ غیبت نهفت

گاه گاه از پرده می آید بدر
میزند حرفی و گردد مستتر

بلی گر گردد اشتر ز اشتلم
شقشقه شد در دهانش باز کم

رحمت مولا که پیر کامل است
این بیانم را گواه عادل است

آنکه هم معروف و هم معروفیست
ناطق از نطق صفی صوفی است

بنده پروردن عیان از حکمتش
ای زهی بر قدرت و بر غیرتش

کو زبانی تا ثنای او کنم
هم زبان مردم آزار خجل کنم

شرح احسانهای او گویم اگر
لی چه گویم کز شمارات آن بدر

آنکه مداحش حق اندر سنی است
از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد بار بی یار
وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آن حضرت

بکمال رضا و صبر منع نفس
است از جزع و خلاف [illegible]
[illegible]
صفای دل است [illegible]

ای علی رحمت ای شاه ملیک / ای عری ذات تو از شبه و شریک

ای تو گنج جمله اسما چون طلسم / ای تو جان جان ما فیها چو جسم

ذات تو پاینده و ربانی است / جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت ذات تست / هم اشارت هم عبارت مات تست

از اشارت وز عبارت برتری / بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارتها کند اثبات تو / هست برهان ثبوت ذات تو

ای به تسلیم دلیل جبرئیل / بر ثبوت خود تویی محکم دلیل

حجت شمس است شمس گرم تاب / آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس پیش آفتابت کوکبیست / از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتم شمس حق را سایه کو / جز ظهور شمس سایه و همسایه کو

حضرت حق کرده در مظهر ظهور / ذات مطلق کرده در مظهر ظهور

مظهر مولا علی رحمت است / حضرت اعلی علی رحمت است

من گدای آنذرم آری بلی / پرتوی زان مظهرم آری بلی

چونکه در نور وجودش قائمم / رفته از ظلمت برون نورایم

من سلیمان زمانم در ظهور / جبرئیلم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد بلی | مست چشم دلستان شد بلی
مستی ما از شراب باقی است | نشأهٔ مستان ز چشم ساقی است
از می باقی چو مستم روز و شب | گویم از مستانه حرفی بی عجب
مست را تکلیف نبود در سخن | خاصه رند دایم السکری چو من
شیر جانم هر دم از سکر جنون | میکند زنجیر دمی تا بدرون
گر بهوش آییم دمی کین نادر است | شور مستی باز باقی در سر است
چون خمار می زند گاهم به سر | میکند دل ساز سودائی دگر
پس علاج درد سر زافیون کنم | لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه ما مخمور چشم ساقیم | در سماع و شور و مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او | کل شیئ هالک الا وجهه
چون شد آنجائی که در وی شد فنا | بد حجابی کان بگشت و گشت لا
موج و قطره عین دریا آمده | که هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر | تا شوی از سر این دریا خبر
باطن این بحر جز الله نیست | هیچ کس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه | واله و مبهوت و سرگردان همه

الذین امنوا اصبروا وصابروا
ورابطوا یعنی اصبروا بنفوسکم
فی العبود وصابروا بقلوبکم
فی الشهود ورابطوا بارواحکم
فی الوجود

موج این دریا بود انسان کل — شخص انسان زا هویت جان کل
کیست انسان مظهر ذات اله — کان بهر عصر است قطب دین پناه
این زمان مهدیست قطب باتمکین — عارفان از خرمنش خوشه چین
هست مهدی قطب مطلق بیخلاف — او چو عنقا دین جهان چون کوه قاف
او بشخص امروز حی و قائم است — بر تمام آفرینش حاکم است
هر که گوید مهدویت نوعی است — فهم او را فکر باطل کرده پست
قطب مطلق مهدی موعود ماست — وین زمین و آسمان چون آسیاست
میکند گردش فلک بر دور او — حی و قیوم است و غیبت طور او
گشت خواهد ظاهر آن سلطان راد — عالمی را پر کند از عدل و داد
هست فرزند حسن کابن علی است — در دل عارف ظهورش منجلی است
از امامان او بود ثانی عشر — بر وی از چشم دل عارف نگر
اولیا همه جزو آیات ویند — بنده ذات وی و مات ویند
عصرها را در ولایت هادی است — کار ما در عصر او بر شادی است
ای گروه عارفان شادی کنید — عبد او باشید و آزادی کنید
خاصه کان سلطان دین در عصرها — در برحمت اهل عرفان را صلا

باز فرما ای حکیم حق زبان / تا چه گفتی نکته زین در زبان

تا که آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

رحمت ظاهر گواه غایب است / وان امام حی قائم نایب است

از علی رحمت ای عالیمقام / فیض مهدی میرسد بر ما مدام

از زبان مهدی آن شاه ولی / زبدة الاسرار میگوید صفی

لطف مهدی گر نباشد بر زبان / میرسد هرگز کجا فیض بیان

نی همین فیض بیان بل فیض جان / او بود خلاق جان و هم جهان

او دست خالق و نه مخلوق او / بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام من الله الودود و طلب استعانت از آن شاه ذوالجود نمودن ومن الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین / خالق جان قطب امکان پادشاه

ای بفیض دمبدم خلاق خلق / همت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان / دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفهٔ حق بذات بی‌مثال / راست بر قدت ردای ذوالجلال

ای ز تو گویا زبان جان من / ناطق از تو طوطی تبیان من

از زبان قطره‌ها گویا توئی / نی غلط هم قطره هم دریا توئی

قطره چه بود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود ما کئیم / جود تو گو معدوم محض و لاشئیم

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا

نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبعم بینوا را ساز کن / در گله ای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوه بها هم گه شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی اسیرت کوه ما و کاه ما

کوه چه بود کاین جهان پر صدا / هست در معنی ز نایت بی‌نوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر و بالا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

تمام اخلاق حمیده را بزبان نسبت صفت مرتبه است از آنکه سالک را صفت بر اوصاف و در معنی مرتبه بکمالی رسد و سالک را وجود بمقامی بود در این مرتبه اکمل معانی بود در این مقام بیان مراتب در نظر بود و اگر چه در نظر بود که آخر کتاب باین مطلب اشارت رود در این بیان عوالم خمسه و تطبیق آن باید در نسخت کرد اولا از عوالم خمسه همان مرتبت منفکانه است که وجود در مرتبهٔ شهود و بمقتضای بیان مرتبه وجود مطلق متجلی است اول و جود و بلا ابتداء که بلا ابتدا و بلا انتها آخر و دیگر عالم اسماء و صفات که اول تجلی ذات و وجود است و باصطلاح حکما تعین اول و باصطلاح دیگر فیض اقدس و مقام احدیت و عقل اول و مقام دیگر و جبروت که اشتراک اطلاق بعبارت دیگر مرتبهٔ تقشبیه و جمع اعلا و او را اطلاق است و الوهیت و ادنا که ادنا

مطلقی گرچه ز جمع و فرق و ظرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از شهود و از عیوب / هم مجرد از خطاب و از خطوب

هم مبرا از نهان و از عیان / هم معرا از ثنا و از بیان

لیک بر انجمله علمت جامع است / سوی جمعیت جمله اسما راجع است

چون تو خواهی خاکها یابد نوا / چون تو گوئی بادها جنبد ز جا

تا نجنبد باد عونت ای جواد / برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد

ای نجنبش بادها از بید تو / کی بجنبد نطق بی تایید تو

رد جهها در تن همه محکوم تست / جنبش هر آنشان معلوم تست

مو نجنبد تا نجنبانی تواش / گل نروید تا نرویانی تواش

باد چه بود عون جنبانندهٔ است / ای همه جنبنده جانها بنده است

نطق نابود مرا امداد ده / وان سخنهای دقیقم یاد ده

نور نطقم راز نو لامع نما / قطره را در بحر خود راجع نما

قطره چون مستغرق دریا شود / آنچه گوید گفتهٔ دریا بود

تا چه دیگر باز جوشد یم عشق / دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق آن دریای قعر است و حد / که ندارد کیف و کم و جزر و مد

یعنی برزخ بین الملک و الملکوت که تعبیر از آن بمثال مطلق کرده اند و بعضی عالم ناسوت که از او بشهود مطلق و عالم ملک گفته اند و این مراتب شش گانه یعنی اسماء و اعیان و جبروت و ملکوت و مثال و ملک تجلیات وجود مطلقه که اول ذکر شد و کلام معجز نظام حضرت ملک علام جلت عظمته ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام

باز گو کان بحر ذخار وجود | زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان و شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر والاعانة من خالق القضاء والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج

شاه عشق آن مالک الملک فقط | کرد در میدان قیام اندر وسط

در رکابش انبیاء حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه

او چو شمع و انبیا پروانه‌اش | پیش شمعش جان بکف پروانه‌وش

او چو یوسف انبیاء پیراهنش | واو چو جان آنها مثالی از تنش

تا نماند غیر حق دمساز حق | بانگ هل من ناصری شد راز حق

کیست کاید دم ز منصوری زند | ناصر بالذات را یاری کند

اندرین دشت بلا حق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود

در ره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون

قطره را بگذارد و عمان شود | جان دهد بهر خدا جانان شود

اگرچه سیر من الله بر کسی خفی است و فیض رحمانی که در قوس نزول بحکم الرحمن علی العرش استوی نسبت بعموم خلق و تمام موجودات ساری بود اول لیس من ... اما سیر الی الله ... اطوار سبعه گویند شود کشف این مراتب را ... [illegible]

و قرار واقع شود تا مقصود را ... ازاین ادوار آن التفات سالک ... بوضع خلقت که از ... و باز ازینجا ... و این مطلب ... پایان شده است ... [illegible]

[illegible]

اندرین صحرا شود نخجیر حق — پس شود در بیشهٔ جان شیر حق

مشتری حق است بفروشید جان — نیست در سودای حق بالله زیان

هر که جان او فدای من شود — جان جانان حضرت ذوالمن شود

ترک جان کرد آنکه جانانش کنم — عالم و آدم ثنا خوانش کنم

جان آن کامروز در راهم بخست — جان تو از انبیا و اولیاست

چون نوای قتیل موتوا آن آمدست — شد بلند از نای حق لا یموت

بود طفلی شیرخوار اندر حرم — کآفرینش را ید و رد در کرم

خورده از پستان فضل آن کرم — شیر رحمت طفل جان بوالبشر

ممکنات از عالم و آدم همه — از دم جان پرورش یکدم همه

گرچه خوانند اهل عالم اصغرش — من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری آن زمان — خویشتن را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید — بندهای بسته را برهم درید

آری آری شیر حق است این ولد — آنکه در گهواره اژدرها درد

بانگ برزد کای غریب بینوا — نیستی بیکس هنوز اینو بیا

مانده باقی بی ز اصحاب کرم — شیرخوار خسته جانی در حرم

که علاقه از خانه و اهل و
ثابت است به ریاضت و [illegible]
قطع منازل و طی مراحل فتح ابواب غیب
سالک را ... نفسانیه ... احکام
ضعیف گردد و ...
طبیعت کند و ایمان را با اید
شریعت را انوار ایمان عقل
تا بجای که بخیزد
این سیر منافی کاملان است
شریعت منافی شود و مجاهد
از اهل ضعیف شود ازیق
که بفتوای شرع منیع رفیق
نظم ملک است ثابت و

فنی کرده و در اینجا سالک
باصطلاح اهل بینش از عالم
ناسوت که نهایت قرب است
بجبروت گزیده و بمنزل
طبیعت یعنی راه است و
سالک الی الله قبل از وصول
بمقام فنا هر منزل ...
هنوز در راه است و لیکن
... است از قبل
المنزل ... است
[illegible]
عالم الی الله که در ...
واقع شود در این ...
... بر

نیست اینمعنی شگفت از کار عشق
تو ندانی چون نداری نار عشق

حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر
کی شناسد او صغیری از کبیر

هر که او را طینت از آن طینت است
جان او را جاه اصل فطرت است

گر بمشرق فرع و در غرب است اصل
وقت حاجت میشود با اصل وصل

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

نور جزو آمد چو جنس آفتاب
هم بسوی آفتابستش ایاب

گر تو جزو آفتابی هوش دار
اندرین معنی بیابی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا
هر جانبازی در آن دشت بلا

نار جذبش در زمان شد مشتعل
آن حبیب بن مظاهر را بدل

سوی شهر کوفه وقتی مرد راه
صوفیانه شد برون از خانقاه

شهر را دید از هجوم خلق تنگ
واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

چون مرد کشتی شکسته در بحر فنا فرو مانده ناچار دل از وسایط بر کند و بر خدا بندد و علی الله فلیتوکل المتوکلون

کرد در آئینهٔ دل پس نظر | تا ز دل جوید از آن غوغا خبر
زانکه صوفی را دبیرستان دل است | در دل او علم اشیا حاصل است
دل بود مرآت نور آگهی | گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علم الاسما دل است | راز دان سر او حی دل است
هر دلی عارف بنور اینست است | مشرق انوار عالم حضرت است
خواهم ار من شرح دل گویم تمام | ختم تا محشر نگردد این کلام
نی غلط گفتم که تا محشر همه | هست از دلهای دل یکدمه
او چو همدم گشت با دلهای دل | کرد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر کربلا طوفانی است | کشتی شاهی که دلربائی است
زد بجانش شعله نار جذب دوست | سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست
دیگر از بازار دین منزل گرفت | پای معنی بود کان در گل گرفت
چون تو از اسرار معنی غافلی | ای اخی از پای تا سر در گلی
بگذر از صورت به معنی طلب | تا بر آید پایت از گل بی تعب
اهل معنی چون که گشتی عنقریب | بر حبیب خود رسی همچون حبیب
زد حبیب آن تشنهٔ صورت بسنگ | سوی مقصد تاخت از ره بیدرنگ

اهلی و همت ال مطلق عنقریب و از
صاف حضور نبید و او در ایش بحد
منشی با سوار ... هشتید و جوز
چینی خوشید با سال ...
زیغ شود با ... نبیب ذی
استقلال از حجاب ... تر
... از ... کردد و ... ز
... از ... و
از عیب ... و ... عارف را
... و ... دنیا و آخرت
از ... دنیا و ... حسنات
و امروش شود
اعمال بیاد فنا رود و دل
از خوف و رجا فرصت
یابد مجال قبض و بسط در
حال بماند زین تعب
منزل توحید است و بیان
سیر مع الله تبارک
خلاق مجید در این سیر
سالک را کشف اعیان ثابته
شود و بار توحید مفتوح گردد و غبار
از تصفای نور وحدت از
اهل طبیعت عارف برخیزد
بشمار تکثره کمالی بحمد
بحالی راجع شود قطرت
وجود عمارت بحجاب طبیعت
و میخ

لمن الملک الیوم لله الواحد

کی شکیبائی بود در کار او | عاشقی کو را صدا زد بار او
رفت از سر غیرت دیرینه را | دید در ره پیر صاحب سینه را
مسلم آن کو بود او را همقدم | در طریق عشق سلطان قدم
عازم حمام جان روشنش | در کفش رنگی و بیرنگی فنش
گفت او را کای اخی آوازه بین | بل حنا از دست و رنگ تازه بین
رنگها را جمله دیگر گون نگر | کار عشق از رنگ و ره بیرون نگر
راه بیرنگی بجز رنگ گام نیست | راه عشق است این ره حمام نیست
صبغة الله است رنگ خم هو | رنگها بیرنگ گردد اندر او
عشق رنگ آمیز در رنگ تو است | هر چه غیر از رنگ او رنگ تو است
رنگ بیرنگی حنای عاشق است | وآن یکی از رنگهای عاشق است
رنگ هستی را چو عاشق کم کند | صد هزاران رنگ از یک خم کند
رنگها را عشق از سر ریخته | بهر عاشق رنگ دیگر ریخته
ریخت از خم ولا رنگ بلا | بهر عاشق در زمین کربلا
من پی آن رنگ رفتم ای کیا | داری ار با رنگ او روئی بیا
خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست | دان سواد الوجه فی الدارین راست

لیک زین رنگی که عشق انگیخته | آن سیاهی رنگ هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست | باقی آنجا رنگی از درویش نیست
لیک عشق آنرا که بانگ آن کند | رنگ بیرنگی ز جهر او زند
خون او کاندر رکاب شاه عشق | ریزد از حق است و ثار الله عشق
چیست بیرنگی در اینجا ای فقیر | یکجهه بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند | سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش ترکین | در نماز آن هر دو نور پاکدین
در نماز آن هر دو مونس سینه را | پیش شه دادند تیر کینه را
بارگی بر هستی خود تاختند | نقد جان در نقد جانان باختند
از دلا با اصل خود ملحق شدند | فرع را هشته و اصل حق شدند
آری آری عین حق گشت ای پسر | آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
پیش اصل خویش چون بیخویش شد | رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار نو با نیست است | حیف کت جان در حجاب ظلمت است
بس دراز است این سخن کوتاه کن | اصغرا دیوی قسر با نگاه کن
تا چه کرد آن شیر خوار شیر خو | با امیر شیر خویان گفتگو

عبارت از نیستی و معدوم است
بحکم انا لله و انا الیه راجعون
و اشاره باین آیه یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای بشر نمودن آیة الله اکبر بر مردود سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست
شیرخوار از کودکی شد می پرست

شیرخوار عشق از امداد پیر
شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم
زهرهٔ شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم هی کند
شیر گردون شیر جانرا قی کند

شیرخوارم لیک بزمم مست شد
چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار بچه ام
هین بیا کز زخم هجران نخچه ام

عزم کوی دوست چون داری بیا
ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان کوچک است
کو بمعنیت بیش و در وزن اندک است

مختصرتر تحفه به یار ترا
میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک ترخوش است
که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری بر پیش آن شاه ارمغان
کو سبک وزن است و در قیمت گران

منافی قانون اختصار است
و مخالف شرط این کتاب است

ارمغان این لؤلؤ شهوار اگر
نزد خسرو زر دست افشار بر

شاهباز وحدتم من در نشست
عیب نبود شاهم ار گیرد بدست

عجز دستت نیست جانی چون مرا
بر بدستم نیست پائی چون مرا

نیست دست از بهر دفع دشمنت
دست آن دارم که گیرم دامنت

گرکه نتوانم بمیدان تاختن
سوی میدان جان توانم باختن

گر ندارم گردن شمشیر جو
تیر عشقت را سپر سازم گلو

چون شنید از گوش غیبی آن صدا
خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام اصغر شد سروش
آمد آواز علی شه را بگوش

آشنا بر گوش شه خورد آن صدا
کآشنا داند صدای آشنا

تاخت سوی خیمه گه بار دگر
تا از آن صاحب صدا جوید اثر

دید کاصغر کرده عزم از یار
گشته از خرگاه هستی رخت باز

برگرفتش حیث عزم راه کرد
روی همت سوی قربانگاه کرد

بند بر تفصیل نبود کار عشق
تا چه کرد آن شاه در بازار عشق

هرچه بودش پاک باجی تاخت زد
مهره‌ها را برد و حرف از باخت زد

نفس و بذل وجود بجای
صدق این دعوی
عین معرفت
حصول مراتب عرفان
ایقان بصورت
سکینهٔ ایمان در قلوب اهل

زین بیان قصه دم مصیبت نامنیست — خود بشرح عشق درکف خامه نیست

علت گفتار من عشق است عشق — کاشف اسرار من عشق است عشق

اینهمه گفتم ولیکن ای حسن — خود نگفتم قطره زین بحر من

وصف دریا را که داند ای رفیق — آنکه در دریا بود جانش غریق

جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست — دورت گر ناید این صحبت رواست

سحر منعم زند در سینه جوش — سینها تنگ است چون بار بی خروش

کرده لالم ضیق صدر خلق کول — دان سخن گویم باندازه عقول

اندکی ز اسرار حق منصور گفت — شد تنش بر دار جان با دار جفت

چاره کو جز اینکه گوئی ای حبیب — زانکه من در دار خلقانم غریب

لاتخاطبنی حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم

نیست دعوت این شالت ای صبی — بد مکن دل نه ولیکم نه نبی

کیستم من رند صوفی مذهبی — بنده شاه قلندر منصبی

قطب عالم رحمة للعالمین — مظهر سجاد زین العابدین

اوست کز کون و مکان برتر بود — هم قلندر هم قلندر پرور بود

کز نسیم او زند دم اندکی — مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از ننگ عارف صاحب است | گر ز شراب عشق مست و سرخوش است
ای صفی اندر نشان او زبیم | چند پیچی خویشتن را در گلیم
حفظ حقت عاصم است از هر گزند | در بروی از طعن خار و خس مبند
یاری از حق جوی دل را بار کن | وز حقایق سر حق اظهار کن
ور ز رسوائی ترا پروا ستی | طبل پنهانی مزن رسواستی
وی که جهرت به ز لب از گفتار بود | گفتگویت بر سر بازار بود
حالیا کاظهار مطلب کرده | چونکه مرگ آمد چرا تب کرده
مهر بر دار از لب و اسرار گو | خلق گر دیوند با دیوار گو
مرصفی دانست هرکس صوفی است | صاحب دلق و دم معروفی است
تائب معروف و صاحب سینه | خود درضا را بنده دیرینه
گرچه دانیم اینکه با زیندگی | آدعا نبود ترا جز بندگی
اری آری هرکه او را ادعا است | بیخبر از معنی فقر و فنا است
ایسخن را فاش گو تشویش نیست | هرکه دارد ادعا درویش نیست
هرکه را دیدیم دعوی کار بود | دزد راه فقر و دکان دار بود
جمله این دعیان دین فروش | اهل دکانند گر داری تو هوش

وقت تنگ است این میانه اهل کهف
گو بجوشد بحر از سودای عشق
چون بمیدان بر سر دست پدر
ابن سعد آن پیشوای اهل شر
گفت بر من حمله باشد ای سپاه
کز کمان کفر دامن گیر من
ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان
هر بشرع احمدیست معتقد
چون شنیدند این سخن تقلیدیان
دل ز حق یکبارگی پرداختند
جان بمزد و شقی گفتی بله
تیر او چون کفر او بالا گرفت
شرع بازان حرز جان قرآن کنند
این کنند آن خود پرستان دغل
زین سخن فهمت نلغزد از حلم

زانکه بحر عشق اصغر کرد کهف
جمله جوش و کف بود دریای عشق
آیت کبرای حق شد جلوه گر
از کمین گه با کمان آمد بدر
در حضور زادهٔ سفیان گواه
بر حسین اول رها شد تیر من
من کشیدم بر حسین اول کمان
بایدش تا کت بپیروی مجتهد
از زبان آن لعین تیر جان
وجه حق را تیرباران ساختند
بود در جسم چه پید حرمله
در گلوی حق نژادی جا گرفت
تیر پس بر صاحب قرآن زنند
تا تو دانی سر علم بی عمل
این نگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان باعمل را پیشگان	بنده باید بود از جان این چنان
عالمان بی شریعت بیحدند	که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص	دزدها هستند در دلق خواص
تا توبشناسی ولی پاک را	هم شناسی رهزن بیباک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور رحمت قاهره غالب عادل

آن ولی کان بر حق و ربانی است	در تحقق مظهر سبحانی است
در شریعت پیرو پیغمبر است	در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کامل بسر	هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفی است	کلب کوفی بهتر از این صوفی است
هر که نبود در لوای بوتراب	گمره است و غول راه و در عذاب
هست آن ابلیس آدم روی بس	بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق	هست در راهش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه	ورنه اندازند غولانت بچاه
بنده کی رهبری را کن قبول	تا بینه از دزد راهت نفس غول

هر که باشد پیر ره زابنده او
مؤمن است و عارف دل زنده او

پیر باشد امتحان نقد قلب
پیر اگر جوئی تو شیری در قلب

چون ظهور مهدی قاهر شود
نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو
ظاهر آید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم
طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او
چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو پیشتر شد مارکش
آمد از آتش برون بیغل و غش

شاهد از او طالب آتش بود
زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

پیش از آن خود را بتعظیم شهان
کرده در شاه ولایت امتحان

بردم پیران حاضر دمش
بوده تصدیق از امام قائمش

پیر وقت ما علی رحمت است
عهد او بر جمله عالم طاعت است

هر دلی کز طاعت او سرکش است
هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصری است مهدی در ظهور
پر ز جا جه اولیا تابید نور

قطب امکان دست باقی مظهرند
وین مظاهر شهر علمش را درند

بی وجود او ندارد کس وجود
غیبت او از فرط پیدائی نمود

دویم عجایب امال
سیم عجایب عجب و
افتش بریم بود اول
بیست از خلق نیمی خلق را
اده بیند ارد و با بود شمارد
دویم بیست از عمل بیع
[illegible]نت خود را الابی حضرت
ذ ازد و طاعت خود را باتیه
ا جود و حاضر درگاه ربی عجمی
شود و از اعمال خود منفعل
بود مانند عاملی که در حضور
سلطان عادل تنگی کرده
باشد و در عملش ایراد بود
ازان مضطرب است که با دا[illegible]
از اعمال او سئوال کنند
از اعمال او تفضلی وارد
اگر کنند از خود له حجاب
ستیمر غیبت از خود معیمی
گرد دبی نفع
عجب آبان برنفع و از ان
همراز سفنی را با شبه از دل
با خود شود و در همشیه
نفس سبب ان سکلی بیت
[illegible]

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود   ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایه سودای عشق   پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست   تو چه وجه و این بقا مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک   ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه   جز تو زین آئینه نبود عاینه

آئینه گر بیشمار و بیحد است   جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر   بود از عون تو ای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید   قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که کی ما چشم قلبم وا شود   بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است   پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات   وی مبرا از حدود و از جهات

[illegible]

ای بکل ماسوا علمت محیط | هم مرکب غرق بحرت هم بسیط
ای نهان از دیده و پیدا بدل | ای به پیدائی وجودت مستقل
نی نئی مستور هم از چشم سر | در حقیقت نزد ارباب بصر
کی شوی پنهان تو ای جان جهان | جز ز چشم غافلان بدگمان
غایب آن باشد که نبود هیچ نور | در دل بیحاصل او از حضور
آنکه شد عارف بنور باهرت | هر کجا بیند عیان و حاضرت
مرحبا ای شاه جان افزای ما | ای بهر جا حاضر و پیدای ما
من که باشم تا که بگشایم زبان | در حضورت که عیانی یا نهان
چون بهر عالم توئی مولا و یار | بر تو کردم کار خود را واگذار
جان من باشد بجرم خود مقر | انت ربی انت حسبی فاغفر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن ابن علی النقی صلوات الله علیه وعلی آبائه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد | قطب مطلق آن امام است ای جواد
اوست قطب آفرینش ای [illegible] | بر وجود اوست این عالم بپا

کسی مردی با بو الحسن خرقانی گفت دستوری ده تا خلق را دعوت کنم فرمود زنهار که بخود دعوت نکنی گفت یا شیخ خلق را بخود چون دعوت کنم فرمود آری اگر دیگری دعوت کند و تو را ناخوش آید بخود دعوت کرده باشی و نیز دعوت کرده باشی

[illegible]

هر که گوید دارد او نوعا وجود ... چشم او کور است از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل ... تا دلیل خصم را دانی علیل

چون که هر عالم چه غیب و چه شهود ... دارد ار دانی بقطب ایجان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود ... بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطبت او بروح ... عالم ارواح از و دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود ... نقطه از غیب است آنجا می‌سزد

در مقام غیب غیب مطلق است ... هم در اسما گنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفه ذات او ... هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم ... هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم ... گنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام ... بی امام است اینجهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بخاص ... وین خلاف حکمت است از روی فحص

هست بیشک پس ز رب العالمین ... قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق ... خاکیان را رهبر مطلق بحق

ور تو گویی این امامت اختصاص ... می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا | همچنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودیست | معنی اثنا عشر را گو چیست

گفت پیغمبر چه اندر بشر | شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را گر تو غیر موقنی | نیستی مسلم تو غول رهزنی

آنکه گوئی پیش از اینها انبیا | خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون این زمان | حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات آن سرور بدند | سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام | در میان انبیا دیگر امام

بود آن هم شیعهٔ آن خاندان | هست در قرآن دلیل این بیان

داشت نی شأن امامت اتمام | از علو قدر حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ماسواست | کاین زمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا | در کجا بودند اماmان کیا

گو تو بر من کآدم اول که بود | که گهی بر انبیا رخ می نمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی | بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر با من است | ختم زین پیغمبری از دامن است

تالی درجهٔ نبوت است کما قال الله تعالی فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و صدق یعنی صدق گفتار است اگرچه در مهلکه باشد و نجات [illegible] گفتار و ترک ما لا یعنی و صدق اگرچه بسیدی گفت بصدق لقمان را گفتند باین [illegible] تحکمت و از خود کالست راست گیم که رود راستی (ا) از دی در راستی است و راه وآن طریق را به دروغ بپوید

از آن موقوف به کذب بود و گفته‌اند التصدق [illegible] الهلاک الحق فی [illegible] از آن به صدق [illegible] اگرچه متعالی ضرر [illegible] و از کذب تر اگرچه خطر بود و جای تو را خدا بیند اگرچه [illegible] احتمال نفع باشد [illegible]

زانکه گشت از دعوت پیغمبران ⁂ آنکه مقصود با احمد عیان

هم نیاید آیتی از آسمان ⁂ زین سپس ختم است قرآن بیان

زانکه شد اسلام با کامل عیار ⁂ پس بیانی زین سپس نبود بکار

دور عرفان است حالی ای ودود ⁂ حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد بیانی این زمان ⁂ کاین امامت راست آنی عیان

اولا خود اصل دعوی باطل است ⁂ کو امامت را بنوعی قائل است

گوید او امر امامت جاری است ⁂ بجود از سر تجلی عاری است

اینسخن باطل بود بی شور و شر ⁂ هست امامت خاصهٔ اثنا عشر

ور که گوید لی زتن نفس بر است ⁂ نفس او در روح او یم در تن است

این سخن هم بی تکلم باطل است ⁂ بر تناسخ مایل است و عاطل است

نفس را تغییر نبود و نقلاب ⁂ شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی ار برهان او باشد عیان ⁂ نیست قابل بر جواب ابراز آن

چونکه اصل او عالیش شد علیل ⁂ چه شنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای ردهوش ⁂ بهر ابطال دلیلش دار گوش

اولا گفتیم شد ختم ادیان ⁂ بر نبی درد در اسلامی بیان

دوزه اسلام دور انبیاست | خاتم آنها نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بر صورت است | هر بیانرا هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بودند انبیا | میرسید آیت بایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود | بعد او ابواب آیت سد بود
دور عرفانست حال ای معنوی | لفظ را حجت مکن گر رهروی
گوئی در هر عارفی دارد بیان | دارد اما نی بدعوی این بدان
این جوابست تا دانی که نیست | خاص کس عرفان که امر معنویست
عارفان در معانی سفته اند | رازها دانسته و نهفته اند
ادعای مهدویت کس نکرد | خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
ثانیا فرض است این حرف ای خلیل | که بیانرا هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی | که تو گوئی دارم از نو دعوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از نو دعوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوتست | کی بیانت بر خلایق حجت است
گر نباشد در بیانت علتی | این بود مر خاصکانرا حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی این دلیل از بهر عام

حسن خلق

گوئی ار حجت شمار مصحف است — گر نبی امروز تا آن اندر کف است

جز بیانی نیست از احمد بدست — با چه برهانید پیغمبر زان پرست

اینسخن خود موجب ابطال تو است — حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجزه پیغمبری — بد نه اعجاز نبی دیگری

در جهان ناید نبی ای عشو — کارد اعجاز نبی سابق او

هر یکی از انبیا را حجتی است — بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قرآن معجز پیغمبر است — معجزت پس گر بپانت اثر است

کاینچنین معجز نبی آورده است — خامی حرف تو بس پی برده است

ور تو گوئی انبیا راهم کتاب — بود از حق این قبول است ایجاب

لیک کی بی معجزی آیات او — بر خلایق مینمود اثبات او

گرچه قرآن از نبی معجز بود — هر کسی ز آتیان او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکی است — از فنون فی وز افزون اندکیست

چون نبی دانیم او را ما ز رو — زان بجا حجت بود قرآن او

مثبت قرآن او هم عارف است — کو ز اسرار معانی واقف است

عترت و قرآن دو ثقل اکبرند — عارفان هم عترتش را مظهرند

همچو آن قرآن و عترت ای جوان / عارف و اخبار را ثقلین دان

وارث علم نبی عارف بود / کو ز علم معرفت واقف بود

گر فقیه قشری آید در خروش / زین سخن سازیم او را هم خموش

گرچه این علم وراثت بیگمان / از خدا مخصوص شد بر عارفان

لیک آن ز امتنان تعمیم کرد / تا که گردد شامل هر خار و ورد

تا که خود زین فیض عالی ای حبیب / هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب

اهل ظاهر حاملان علم شرع / میرسد زایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوار شان / در طریقت حامل اسرار شان

اهل ظاهر علم صورت را حمول / اهل باطن حامل علم اصول

در امور خلق آن باشد دخیل / وین ندارد خود سر این قال و قیل

چونکه بی بخل است عارف ای جواد / این وراثت را از آن تعمیم داد

لیک بخل مرد قشری را نگر / که کند زین پای عارف را بدر

گوید او علم وراثت خاص ماست / اهل عرفان را خلاف این ادعاست

بلکه گوید اهل عرفان صوفیند / هست صوفی در شریعت ناپسند

ذم صوفی هست وارد از امام / تا خلایق را بر او شور تمام

[illegible]

پس درا تنبیه باید زین سخن ‌ ‌ ‌ تو نئی وارث فقیها جان مکن
عارف این تعمیم را از جود کرد ‌ ‌ ‌ همسری کردن نباشد در نکرد
نایب مهدیست عارف در ظهور ‌ ‌ ‌ قطرهٔ تو پیش آن دریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حسد ‌ ‌ ‌ گشت شو و این حقد حبل من مسد
سر حق را قلب عارف مخزن است ‌ ‌ ‌ جان او از نور مهدی روشن است
عارف کامل بهر عصری ولی است ‌ ‌ ‌ سینه‌اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همّت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک ‌ ‌ ‌ مر ترا قندیل نور تابناک
تابناکی نور پاکت را سزد ‌ ‌ ‌ تا شود کور از شعاعش چشم بد
تا ابد نور تو در دور وجود ‌ ‌ ‌ هست تابان کوری چشم حسود
این حسودان خسیس ناپسند ‌ ‌ ‌ گر حسودی منکر نور تو اند
چون کشیدند از تولای تو سر ‌ ‌ ‌ کرد تقدیر قضاشان کور و کر
مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم ‌ ‌ ‌ این سزای هر حسود خیره چشم

[illegible]

خیره چشمی کرد ابلیس از شتم / قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم زاب خاک / گر کشم از سجدهٔ او سر چه باک

دید ز آدم ظلمت طین آن لعین / غافل از نور تو گشت و سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است / قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود / لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد یزدان از در رحمت روش / تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز / چشم عبرت بین ما را کن تو باز

این ز رشتهٔ کبر و وسواس دو تو / میگریزم در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند ز دیده دل / بحر آتش را در او کن مشتعل

تا بسوزد شعلهٔ نار غمت / هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق غیور / جز غمت در سینهٔ مستان سرور

دل که شد مست از شراب بیغشت / هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین تفم / نه شراب آتشینی در کفم

زان شراب شعله خوی عقل سوز / در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چوبد کآتش عشقت ز تاب / بحرها را افکند در التهاب

در حال درد من خورده مفتی
بیگمان شدن از خلق و بمردن در فتنه نیکی و نفع
از بیست ... نشستن ... بیکی و نفع
بکلاه ... مال ... از وصل
افسوس خوردن ... یار

چون تب عشقت بست استسقای دل | آه ما گردد حرارت زای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است | همچو ماهی غرق بحر آتش است
نالم ایرا کامشب است افزون تبم | ای طبیب از حال دل پرس امشبم
من مریض عشق و تو روح الهی | از غم و درمان دردم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم | کین تب از عشق است نه از سودا و دم
چون توئی درمان ما و درد ما | درد دل را ابید واکن بی دوا
کی ز درد عشق دل را رستگی است | تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر غم را تاب ده | هر چه عطشان تر شد او را آب ده
نام آب انداخت بر جانم عطش | وین دل مستقیم شد مرتعش
یادم آمد زان فقیر حق طلب | کآب برد از بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در یاری سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت تجلی بست

دار حاضر گوش و هوش خویش را | تا بگویم حال آن درویش را

از فقدان صحبت غمخوار ...
بیجاست صحبت کسی را ارزیدن
وقت نبودن او جستن خاطری
خود را خواستن ... صاحب جز
راضی شدن

احتراز کردن از عادات
خلق را محتمل بودن آشنایان را
از جهت پند خلق از فقدان
خویش ... حکایت ...
از تقصیر ... در اداره ...
ادبیت مواخذه نکردن
اگر سلطان ...

معنی نبرداشتی و بندگی
کی را عاشق ناقص
ظاهر نکردن اسرار
خلف وعده کردن نقص
وعده خلاف نیکی نزادن
اصلا از خود مایوس نگشتن
غرور ... مقدم داشتن

گوش گر داری برین شرح دقیق
باخبر گردی ز رنگ سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته‌ئی
وز قیودات طبیعت رسته‌ئی

داشت اندر دل ز سر من عرف
عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان
روز عاشورا در آن صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش
وان صدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش هوشش را چو فرا دادندگی
زالعطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد
روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز برزد زان صدا
از مقام فرق بر جمعش صلا

حبت از جان آن خراباتی لب
کرد پر کشکول دل زآب طلب

از خراب آباد جانش داشت آب
پس روانه در خرابات خراب

بیخبر کانجا حباب دیگر است
تشنه رفتن ز آب دین بهتر است

چون صدای آبت ای مرد طلب
میرسد بر گوش جان خشک لب

جذب عشقت چون سوی آن پادشاه
میکشد ای طالب آه الله

هرچه داری از خودی برجا گذار
نیستی بر ارمغان از بهر یار

تا که بی سرمایه‌ات سودت دهد
آب از سرچشمهٔ جودت دهد

طالبانرا التهاب اولیترست ‌ ‌ ‌ تشنه رفتن سوی آب اولیترست

شاهد اینحرف اگر رهبر وی ‌ ‌ ‌ گوش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست ‌ ‌ ‌ تا بجوشد آب از بالا و پست

آب رحمت بایدت رو پست شو ‌ ‌ ‌ وانگهی خور خمر رحمت مست شو

ای علی رحمت ای قطب زمان ‌ ‌ ‌ ای برحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا تو وهستی نمی ‌ ‌ ‌ وی زنایت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستسقیانرا ساقئی ‌ ‌ ‌ ساقی آن باده اطلاقیی

هم کشیدی خوش تو از فضل اتم ‌ ‌ ‌ خشک لب خود سوی بحر رحمتم

تشنه تر گشتم از آن آب شد ‌ ‌ ‌ جام دیگر کن کرم کاهم کشد

کن عطا جامی دگر زین شاه و ‌ ‌ ‌ جامه جانرا نمایم شست و شو

آن می کاتش زند بر هستیم ‌ ‌ ‌ کن کرم جامی دیگر مستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو ‌ ‌ ‌ وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این بعین چشم نیست ‌ ‌ ‌ دور از دیدار حسن ذوالمنن است

کی تواند دید عشق تابناک ‌ ‌ ‌ عجز خود را ناظر آن حسن پاک

تا نه بیند عجز خود را در جهان ‌ ‌ ‌ غیرتش نگذاشت عجزی در میان

عقل و حسن اخلاق و علم و آگاهی

زمانه پیر هم بمعنی پیر است

خوردن و با بس گفته بر

بردن و زاهد کسی است که

از وجدان شیء خرم شود

و از فقدان شیء در غم و

زاهد آن است که درویش

ای بغیرت در ضمیر من ستیر | باز فرما شرح حال آن فقیر
کز بیابان آب سوی بحر برد | بحر معنی گشت و آب از بحر خورد
گر بصورت زایر مولا بداد | ره بمولا برد و خود مولا شد او
چون بسوی آن قصبه شد با شتاب | تا رساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پر از تشویش و باک | جسمهای کشتگان غلطان بخاک
جسمهای پاک الٰهی همه | غرق خون با کبوتر شاهی همه
دید یکسو چون فکند او چشم دل | ذات حق را در لباس آب و گل
همچو ذات پاک خود یکتا و فرد | ایستاده در میان خاک و گرد
بیدل و روشن روان از جذب هو | با دل روشن روان شد سوی او
از جلال آن ظهور بی‌مثال | هستیش شد آب یکجا ز انفعال
بر دگر آب آمدم از شرم آب شد | در تزلزل جانش چون سیماب شد
چون ز هستی دید آن سلطان جود | نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل و دانش گشته یکجا محو و مات | از ادب در مهر آن سلطان ذات
بر نیاز آورده جانرا پیش حق | گشته در فقر و فنا درویش حق
همچو دار محوی و اثباتی شده | هم خراب و هم خراباتی شده

همچو موسی گشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور

هین چه گفتم بود عکس نور او — آن کلیم و نار نخل طور او

چشم رحمت شاه سوی وی گشود — ز انبساطش کرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب — هین درین ره یا حجاب از آنک حجاب

بحر من آب روان نایابیست — قحط احجاب است قحط آب نیست

خواهم او من آتش آخر بس شود — ورنه خواهم آب هم آتش شود

اینکه با نخش ز العطش هر دم بپاست — ز آب فیضش زنده جان ما سواست

بنت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش بی حد است

ناله او نی ز سوز تشنگی است — گوش هش دار این صدای تشنه نیست

غلغله عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و بنده شو — نوش کن جام فنا و زنده شو

آب عاشق خون ناب است ای فقیر — آب در چشمش سراب است ای فقیر

هین ز کف کشکول آب ای حق پرست — دل بدست آور ز دلدار الست

کز رقابی مشربی در سلسله — شد کمیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد — در نگاه حق مطلق شاه شد

در نقد وجود رضا یافت حق در یافت آوردم درایافت حق عیب شعر وارد میشود از نیت عیب در عبارت ... وی حقیقت انبیاء آوردم است بیت عیب ... در دل ظهور در بیان ...

نصوف ... در دل عیب ... و صوفی کسب ... باشد ... ارشاد آن ... عظمت ... هنر باشد ...

حق را دید تواضع از ملکاتش گردید لهذا همیشه خاضع ... و مراد بیکسی تواضع و فروتنی را عادت ... دست ... سعادت ... با ارادت اما آن تواضع صفات مجازی حقیقت ندارد یا تعلق است یا اظهار سرافرازی

تواضع ما در بحث و ... دل ... بلند از حق ... جلال کبریا ... عارف عظمت ... بصیرت ... تواضع تواضع می ... در نشستن ... گالب

از دم سلطان جود منبسط — گشت سرتاپا وجود منبسط
صوفیانه شد برون از تاج و دلق — بر دم شمشیر بران داد حلق
داد سر جانش تجلی معراج یافت — وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطهٔ وحدت فنا — زآن فنا گردید درویش خدا
آری آری این مقام وحدتست — انتساب این مقام از خدمتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمّی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد — شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از آن خرقه پوشش خرقه باز — خرقهٔ صورت تهی گردید باز
پرده پشت آن پرده ها پرده در — گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا گان جام چون گردید پر — خفت در گل نطق طوطی چون شکر
شاه رفت و شیر نطق آشفته ماند — رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفیّ الحق مخاطب رخ نهفت / نیست زین بعدم سر گفت و شنفت

دم مزن کآیینه طوطی شکست / بر رخ آینه صد هزاران پرده بست

دل خرابی میکند سخت اشتم / ز احتراق افگنده در تاب و تبم

کاشکی بودم محرمی از آل دل / تا بدو گویم زمانی حال دل

تا ز سر گیرم به پیش او گله / زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی باری خموش / خون دل بی همدم آید کو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم / روز بی یاری بدیواری کنم

بیدلی را کش محبت یار نیست / محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با ماش بود / پیش دل راز نهانش فاش بود

غمزه اش بد پیک راز عاشقان / در خرابی دل نوار عاشقان

دل که رفتش دلبر از بر خار ماند / خون از آن دل به که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل ار جاری شوی / جای خون از چشم خون پالاروی

یاد چشم دلبر رعنا کنی / جمله عالم را ز خون دریا کنی

هر که او چون من شود مجنون دل / گوشه نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم / دل نباشد کان نگردد آب چشم

گذشت خانه‌ها خراب شود و آثارها در زیر آب رود

مولوی

تا لب بحر این نشان پایهاست / لیک در بحر آن نشان پای لاست

رو روا ای دل زین سپس دیوانه باش — خانه ز اهل بسا کن ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی — رخ نهان ساز از پری و آدمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش — سرخی آثار جلال است این نیوش
آیت سرخی نشان خون بود — رنگ خون از رگها بیرون بود
کوکب شیرای برادر خونی است — هر که زین کوکب نشد بیرونی است
شیر مردی که کنون ضیغم صفت — کو بعشق شیر حق شد منجهت
کس نداند رمز این معنی تمام — غیر سلاک طریقت والسلام
بلکه هم واقف نگشت ای یار من — کس ز ستر زبدة الاسرار من
غیر آن عارف که ز اطوار شهود — گشته جانش واقف از سر وجود
کی کس از سر ولایت واقف است — زانکه این مخصوص مرد عارف است
کیست عارف آنکه می پرورده است — فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب گران بیدار شو — وقت صحبت غنیمت هشیار شو
شاه مارا تکیه بر تخت جلال — خوابها کی راه بندد چشم بال
آن ولی لا یموتم گفت دوش — شو ز نظم مثنوی چندی خموش
من شدم خامش ز گفتار از زمان — دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته وکنه کینونیته احدا و هو لیس
کالاشیاء الخارجیة والذهنیة ولیس له ضدا و لا ندا ولا
سنة ولا رقدا وتنزه عن شرط الاطلاق والتقیید واعظم
شأنه من هذه التنزیه والتمجید لا اله الا هو الواحد الاحد
ولم یتخذ صاحبة ولا ولدا الذی هو قائم بذاته دائم لصفاته
عالم بوحدانیته حاکم بارادته و هو قیوم صمد لم یکن معه شیئ وانه
بجهات الوجود مع کل شیٔ بل لفرط ظهوره کل الاشیاء وعین
الاشیاء وحقیقة الاشیاء وعلة الاشیاء لیس من الاشیاء
ولیس مندرج فی الاشیاء لا یدخل فی الشیٔ ولیس کمثله شیٔ وما کان
متحد مع الشیٔ وما معه شیٔ متحد احمده واشکره لجمیع الآلاء والنعماء سیما نعمة
ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار و ولی فی کل ادوار موجد اللیل والنهار
ومظهر الانوار والاطوار علیه صلوات الله العلی القهار والمنة لله ببقاء حیوة
المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة تسمی بزبدة الاسرار وصلی وسلم علی سید
الاخیار ورسول المختار وعلی آله الاطهار الابرار علیهم صلواة الله العلی العزیز الجبار رغما لاعدائهم

وجود را و ضع عیب و ناجا است

وازصراط توحید خارج
نه از خود حرکت دارد و نه از
خدا برکت و علامت ادب
الحمد نعت ذی الافتقار و ملکه
با فعال رب ذی الاقتدار
و سلطنة اعتراض نکند
بود دم چون و چرا زند از حق
خود زند دم بی تحمید گمان
بی اندازه گوید چنانچه گفته
در بستر لعل خفته بی ادب
محروم ماند از لطف رب
ادبی که پیدا است به او
باید دل را از خطره پاک
دارد و در صفای مراد
عمل

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان متمادی بیعون ولی هادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما کردد و تمامش
سبب قرب با آنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا
جناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا اگر مقصود کلی
از تالیف این کتاب تشویق طالبین راه هدایت بمعرفت
وحضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کز کسالتهای دل — بود ساکن بحر گوهر زای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود — سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن — ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف — هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر — درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان — لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چون صورت معنای عشق — تک بجا از بحر گوهر زای عشق

پیش ازین کاندر بیان مثنوی | بد ز عشقم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من | ناطق اندر زبدة الاسرار من

یعنی آنکه من نبودم در میان | عشق خود میکرد نعت خود بیان

اندر آن هنگامه و ساز و خروش | بحر معنی با که افتادم ز جوش

از شه عشقم ز راه علتی | یافت کلک اندر نگارش مهلتی

خود نزاد این مدت از آن مهلتم | طفل معنی زامهات فکرتم

دل غمین آن مدت دل برده بود | یعنی از سرمای هجر افسرده بود

تا کنون کایام مهلت شد بسر | داد از نو شاخ معنی برگ و بر

هست از هجرت بتاریخ ای عیاش | الف و مائتین و ثمانین و ثلاث

ریشهٔ فکرم درین مدت قوی | شد حقیقت بهر نظم مثنوی

پس چه باک ار مثنوی تاخیر شد | زانکه در وی حبل باز نجیر شد

طفل طبعم گر بمهلت پیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است و جانها طفل وش | هر دم از پستان فکرم شیر کش

تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات | چون شدی بالغ دهد می پایه ات

تا تو طفلی میوه و شیر امیت | چون شدی بالغ نشاید جز نبیت

طفل شیری تا تواند ز پرده / کیست بالغ رند می پرورده

باده طفل شیر را ملحوظ نیست / طفل می هم از لبن محظوظ نیست

زبدة الاسرار یعنی این کتاب / لاجرم هم شیر دارد هم شراب

پیش ازین گفتار من در مثنوی / طفل جان را شیر بود ای معنوی

زین سپس نظم شراب بیغش است / داند این رندی که از می سرخوش است

شیر ای جان بهر طفل نو بود / باده قوت عارف رهرو بود

کیست عارف آنکه جز مطلق ندید / احولی را هشت و غیر از حق ندید

چشم احول گر دو بینی در خطاست / گر که یکی را دو بیند بس بجاست

مهر و ماه اندر تجلی ای عمو / هر دو نور ند این بهر احول مگو

شب که شد خورشید پنهان در حجاب / نور شش را احولی از مه بیاب

نور شمس از ماه پیدا شد بشب / مه بخورشیدت رساند در طلب

تک نشست ای جان که آن رخشنده مهر / در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دار در روشنی زد اندکی / بلکه با شمس است در معنی یکی

شب نه مه شد صبح اعنی صبح نور / زو مقصود عارف در ظهور

میرساند ماه بر صحبت هله / ماه شیخ و صبح قطب سلسله

شیخ ماه و قطب همچون آفتاب / فیض نور شمس را از من ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح مبدئیست | ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت را ولی اندر ظهور | خوانی از ماه منور نیست دور

آن موحد کش بود دل شه شناس | خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس و احولست | تا با آخر کور همچون اولست

تو بگو کاین اختلافات از کجاست | چون بمساوی فیض رحمانی بماست

اختلاف از حق چرا در فطرتست | یا نباشد اختلافی صحبتست

اختلاف اعراض را زیبنده بود | یا حقیقتهای از سر گنده بود

هست بالا آنچه در پائین بود | آب از سر چشمه بالائین بود

آری از بالاست اما ای فقیر | این نشاید گفتها را آور بزیر

این تخالف یعنی اندر کثرتست | اختلافش نی ز اصل وحدتست

این تخالفها که بینی ای پسر | از صور دان نی ز نقاب الصور

آن موحد را که شد وحدت مقام | آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک ماهیت نیست | هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بو الکرب | گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش و هوشت گر بجاست | اینکه اصل اختلافها از کجاست

چون حق خاک تو در خلقت سرشت | عشق و حسرت را الحکمت در نوشت

و بال دنیا را از یاد و با شهرت
ن ز رنج کی کاه آنکه دنیا را
نفع کند و بعضی خوراند صبح
چیزی نداند بعضی بهشت و بهشت
ابر و نظر تش و ...
آن ... بخش جو ... با ...
بلا خطه و منقصه و ...
بلا خطه عطای کس
بلا خطه عطای یعنی که ...
طبع است دیو جو در ...
ا بید را بالا ابن ...
زی ای جلال ابن رومیه
است رنجیده تقویه ...
است که سنش
سی است

خدائی باشد نه خود نمائی
بر دولت و دشمن بپرداز
دولت و دشمن نخواهد
پیری که چشمش بمال آید
یا خلق دنیاست در حقیقت
مردود خداست یا از هم
قوی دل بود که در حادثه
دلش از جا نرود و مضطرب نشود
ال در جنت ... باد
گوارا در گنجینه یعنی ... خود ...
ولی از الملک بروند در
لطف او در انجمن
(٦) ... نماید
دوازدهم

دوازدهم کشتاری نیست بهیم خلایق مخصوص اند صادق شد طاعت عظیم ستاری است کی اعیب پذیر است اهل حسن و نیت دار ازان که عادی است اما نیست آن حرفی که این

مطلب اعتقاد و طاعت و عمل آن ثابت نبوت و محبتی یعنی خاتمیت در این باب خاص عام را انکار نمایند و در رد قبول آن سوال و جواب دفتر برابر کرد بیان مطلب

زانکه طاعت هر عقلست از ازل | گر دحق امرست بطاعات و عمل
کاصل آن طاعات تمکین از ویست | این بیا بز ابیت کردن الحوبیت
پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت | وز عمل خود را معاف و دور داشت
شهوت از طاعت نماید تا کشش | تا کند آخر دو بین و سرکش
ای عمو جو داروی چشم عما | بل ز رنج احولی یا بی شفا
چیست دانی داروی چشم ضریر | خاکپای مرد حق یعنی که پیر
تا توانی شو بهر سو پی سپر | از پی آن کحل مازاغ البصر
بوزنک اولیا واره‌ی | بر سر ایشان تاج بینش برنهی
ای علی حکمت ای شاه امین | که تو داری داروی چشم دوبین
احولانی را که دارند آن گله | سرکشی از امر قطب سلسله
زهی دهند حق گو ساله را | نی بهمپیر نوح هفتصد ساله را
نزد ایشان پیر فاضل تر ندیست | و انگهی زندیق جاهل اوندا است
هشته عمر ارشد پر مایه را | خوانده با با عمه همسایه را
از سوی شاه فاضل سر کشند | یک با بوجهل جاهل دلخوشند
با صفی الحق خیال دو نشان | از حسد در رگ فزاید خون شان

دو ز رنج احولی باری شفا | جانشان را چونکه تو داری این دوا
ور ز نور قابلیت بی فر شد | چون خران در جهل بو جهلی دژند
تیر قهر خویش را دستور ده | یعنی آن چشم دو بینشان کور به
یا بسبز آیینهٔ دل زنگشان | یا که ما را کن خلاص از زنگشان
خاک پایت داروی چشم دل است | آن دلی کش قابلیت حاصل است
آمدی کز رنج حمق آزاده است | نی دل احمق که اعمی زاده است
دیده را کن تو دارو کو عماست | کوریش نه از حمق و آسیب قضاست
زانکه رنج حمق را نبود دوا | هست گوید مولوی قهر خدا
رنج کوری لیک شد درمان پذیر | شو پی درمان آن جویای پیر
رو پی مردم تو گر مردم رگی | کی توان بردن کم ای جان از سگی
جان ز عشق ای جان من بر دم بود | هر کرا این سر نباشد دم بود
از ازل خلق جهان را تا ابد | امتحان حق همین است ای ولد
عبرتی گیر از ابلیس پر زنگ | کان لعین بود اول از جنس ملک
خودسری آخر بسی گردش رقی | شد ز ترک سجده مردود حق
همچنین باشد پی آن امتحان | آدم و ابلیسی اندر هر زمان

ابیات مشتمله بر اظهار فقیر سبب مطلب را
عقول مشغول اند و بر ایشان
جهت بعقول از سبب بحدی
ایشان را از متابعت او
ایشان را بطلب را
انبیا و اولیا که اکمل نفوس
بشر اند از جهت علم
اهل ارادت و مقبول
عقل واحد بر عقول بشر
جهت و عقلی که از عقول
ممتاز باشد و ما فوق آن
نبود خاتم است و محمد
عربی که نبی ما است از آنکه
این مطلب کرد و بر طبق
دعوی خود قانون
گذاشت و کتابی آورد
بی سعادت یعنی وحشت است
عاقلی و دیده را
احمدی با این
نبی بود و این
مشتمل است بر معانی
قضیه

علاوه بر فصاحت لفظیه که فصحای عرب از ادای شأن بلغا عاجز مانده و عقلای عجم در محاسن احکامش تحیر کرده اند و تا کنون که هزار و سیصد سال از هجرت در گذشته علمای اهل عالم و کمال بر لفظ و معانی و محاسن او ایراد نکرده عقل ابا دارد از اینکه بدون تأیید الهی و قوت بازوی علم لدنی چنین امی از عهده چنین امری بر آید و مقام اقوال فضلا

طاعت کس بولای آن ولی
چونکه بی صلت ندهد حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار
طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرده او
سوی سجده نفس دون آورده رو

کی شود بروی ز رحمت فتح باب
در ربایه خاک و تدریس کتاب

چون خود او مسدود اند اب علم
حاصلش ریزد فنا از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد
رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب در اخواب بود
آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و سعی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دهد شیطان بباد
در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کاولین بار آن حسود
خود بترک سجدهٔ آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود
کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینه
هست حق را طالب آئینه

بو کز آن آئینه از تقلید و ظن
وارهد اندر یقین گیرد وطن

کرده اند رجان شیطان رجیم
مشتعل آن آتش حقد قدیم

گرچه این نابیست روحانی شود
باز خاکی زاده رضوانی شود

بو البشر را کش پدر بد در فسون
من بحیلت کردم از رضوان برون

خواهد این گیرد چرا جای پدر
رد کند بر جنت عدن از سقر

لاجرم ریزد برون از وسوسه
آنچه دفنش بخاک مدرسه

میزند همواره راه از باطنش
تا بگرداند خیال فاطنش

که مرو اینسو که دارد صد خطر
اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجاره است
وین دلی از راه مقصد آگه است

مرشدی دیدی اینکه هر جا چه بود
هر که دیدی بند مال و جاه بود

مرشدی اسباب کان داریست
بر خلاف آنچه می پنداریست

نیست هر جا مرشدی راهزن بود
زین معارف باز بهتر ظن بود

اینزمان که حجت از تو غایب است
ظن بود حجت که حکم غالب است

این طریقت که رسیده است از امام
از چه نبود منتشر در خاص و عام

شرع را بنگر که باشد شاهراه
اندرین ره رونفتی تا بچاه

رو درین راهی که رفتند این رمه
هست راه شرع دور از واهمه

نیست سلما طریقت همرهی
نیست آنرا رهنمای آگهی

اختصاص او را نفهمید هم آنها
کارا ورا نفهمیدن بیان تنبیه
و درا فشا نمی شمارند پیش
از این آن خود در کمال او چه
است و او را اینکه در زمان
از او در پیش آن عاجز
با نفهمیدند پیش از این که
عاجز بودند یا میفهمیدند
قرآن را نمی فهمیده اند این
با ینکه آنرا به زبان نفهمیدن
حرف مسموع بنیت آنها
فهمیده اند عاجز شده اند

اما اگر نفهمیده اند البته عاجزند
اما حسن احکام قرآن اگر
کسی بگوید نمی فهمم خلاف
گفته حسن و قبح عقلی است
چنانکه حسن صنعت اهل فرنگ را
همه کس میفهمند اما اگر علم آن
صنعت را کسی نداند ممکن است

بعضی زین
جمیع جاهل عرب با او
احوال با قوم خود ضد بود
در جمیع عقاید و اعمال و
گفتی از عرب طلوع کرد که
نقد نمود دیگر بقانون عقل
در اینباب میفهمد کافی است

آنکه دارد ادعای رهبری
هست دکان اندو خواهد مشتری

نیست رهبر بلکه خود نبود براه
چون توان رفتن ز دلوا و بچاه

صد هزاران شبهه آرد اینچنین
تا ورا گرداند از راه یقین

در بروی آتش بی خللی نگردد
قول آمیزد و حق را نشنود

از لباس آدمی آید برون
تا مگر خواند بر وزین ره فسون

زانکه جنسیت بغایت جاذب است
هر بجنس خویش جانش راغب است

جلوه گر زین رو بشکل آدمی
کرده ابلیسش ز رهبر همدمی

بر سرش عمامهٔ وعظ و فسون
از در تقوی و زهد آید برون

کرده در عمامه راحت اینچنک
هم بسلک اهل منبر منسلک

خاصه در وقتی که با حسن کلام
از در عرفان در آید با عوام

که من اینک عالم ربانیم
عالم هر علم باید دانیم

ذو فنون عصرم و عالی نصاب
هست تا لفیانم افزون از حساب

گفته ام گر دیده باشی مثنوی
کان به است از مثنوی مولوی

مولوی سنی و صوفی بوده است
حرفهایش جمله جبر آلوده است

صوفیان سنی طریقند از قدیم
جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار / باید از این قوم بودن بر کنار

ما بسی گردیم در اخبار و سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بجز

مرد صوفی را بود در اصل و فرع / پس تخالف با شریعت و اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان / گر ردی سوزی زنار و دودشان

در تو گوئی این بر آنها افتراست / افترا گوید بر این مردم رد است

تا نگردد کس به پیرامونشان / هم بنفتد در چه از افسونشان

گر حسابی بود حرف صوفیان / چون نمیکردند بر منبر عیان

تا چو ما آقا و عالیشان شوند / حرف شانرا جمله خلقان بشنوند

پس یقین اقوالشان مرتد بود / که ما باب بیانشان سد بود

حرف ما را این چنان با حجت است / جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این مذهبند / یا که جوکی یا نصارا مشربند

الغرض زینگونه تهمت ای کرام / میزدند تا در شک افتند این عوام

اصفهانی هم که از ره غافل اند / پیرو اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند / قول آن خناس را باور کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی زابدال حق آگاه شد

تا نوشتشان در حقّ اینست محفوظ باشد و ثانی آنکه از آنها بعد از خودشان قانونی نماند هر کس بعد از آنها چیزی شد قانونی بسلیقهٔ خود کرده است [illegible] که در آن زمان بوده یا عدل و انصاف [illegible] یعنی قیاس نشاید [illegible] فلان مصنف [illegible] فلان علم را کامل کرده [illegible]

قول شان این بانگ غول است ای جوان	ز استماع بانگ غول از ره نمان
شیر مردی کش بود در ره ثبات	کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی	تا نلغزی از صراط معنوی
آن خداوندان که ره طی کرده اند	گوش وا بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو گر مرد رهی مردانه باش	بانگ دیو از اهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین	مانی از ره تو زنی ای مرد دین
رو بخوان در مثنوی ای مرد راه	قصهٔ آن مسجد مهمان گداز
مرد را گر دل ز بانگی می گسست	کی طلسم آدمی کش می شکست
این طریقت سر دشت نینواست	طعنهٔ خلقان خروش اشقیاست
کی نهیب و اجتماع آن سپاه	گشت جانبازان حق را سد راه
جانب مطلب کشم از کف شه‌ام	باز ران گر دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

از فضیل او بسیار باشد و
بود چنین است نه اینکه
احتیاج بآن علم و صنعت
نه باشد و تو را کمال
گویم در صورتیکه وجود مخلص
و عاشق را بدون آن دیر
و این دلیل عقل است

تو را هم حاجی تا شد یعنی بر تو
حکم باشد تحصیل آن علم پس آن حرد
روی خطا هم با اشخاص دیندار
منصف است نه با خود سران
از صراط عقل منحرف شوند
حرفی که تامل در آن باید

گفتم و پایانی از مستجابات
و خوارق عادات اند و مر
دیدن عقل و کمال نفس از این
حسنه کافی است و این
سخنی است که ... آن
نقطه از نقطه ارض
... و همت و سعی

[illegible]

جود تو نابود ها را بود کرد / هستیِ معدوم را موجود کرد

مانده حیران در شنایت این یقین / عقلهای اولین و آخرین

آری آری عشق خاری بیش نیست / واندرین هم خار بجز اندیش نیست

خواستی ظاهر تو جوی قان خویش / خلق اشیا کردی از جان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک / جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند / جسم حق بینند و کیف از می برند

مختلف گشتند زان در صورتت / بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد / بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عشق گفتش تخم جور اینجا مکار / بیشه و شیر است اینجا سر مخار

آن ولی نشنید در خود غره شد / شیر و امید ویسوی دره شد

دیده لاغر هیکل شیر آن ولی / بیخبر زان فتر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد / پنجه نابود خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنور هستیت عارف شناخت / هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم شر کند / عارفان هستند گرچه اندکند

همت عشقت درین معنی دلیل ... بشنود تا زد که بانگ الرحیل

میزند هر نای الرحیلی شاه عشق ... میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند و بی افسرده‌اند ... در طریق بندگی از سر دوند

الرحیل عشق اندر کربلا ... بود بانگ العطش ز اهل ولا

زان صدا گشته هفتاد و دو تن ... در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند ... جان و سر را در ولایت باختند

زان صدا عباس گرد خافقین ... دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان داریست ... بر بیانم از تو وقت یاریست

چون تو بی علت ز فضل بیکران ... مر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت ز بی علتی ... از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را ... سازم از نو گرمتر هنگامه را

در دل من بر نوا و ساز عشق ... منکشف کن پرده های راز عشق

نطق را تائید فرما در سخن ... تا که بکشم پرده ز اسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم ... دم ز شهپر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن ... بر قبول خویش اصلاحش کن

ومنحصر است وازین جهت پیغمبر
و علامت است باقی است و
ن قابست باقی خواهد بود
نبی تا ابد خداوندی [illegible] سر
خاتم جهت خاتمیت فرمود انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی
یعنی امامان ابن علی ابن ابیطالب و
از اولاد آنها [illegible]
[illegible] مهدی موعود [illegible]
[illegible] است و این کتاب
[illegible] است [illegible]
[illegible] است با [illegible]
دیگر از حسین و [illegible]
هادی در شد و ازو منفک
نکردند تا لب حوض که
جمع ولایت است اصل
خود منحصر تو شد تحقیق اسرار
عالم و آدم در کتاب تدوینی و
منطوی است مخزن اسرار
الهی کتاب است و نفس و
آفاق را جامع کتاب لا رطب و
لا یابس الا فی کتاب مبین
از رطب عالم تفصیل است
و از یابس
که آفاق باشد
عالم اجمال که نفس بود

تفصیل عالم
در نفس

نظم من کان وصف شاه کربلاست ... گر قبول رحمتت گردد رواست

تا نپنداری که این نفس جهول ... می بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امرست و امر از ما خطاست ... بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید که سلطان است ... کن قبول از ما تو چیزی کز توست

کی مرا بود از وجود خود خبر ... کز چه کردی هستم ای رب البشر

من عدم بودم در اول ای ودود ... تو عدم را دادی از رحمت وجود

من منی بودم نباشد حد من ... گر منم گویم سخن با ذو المنن

من منی بودم منی را کی رسد ... امر بر سلطان جهان را صمد

لیک چون کردی تو امرم بر دعا ... گر تمنائی کنم نبود خطا

پس صفی را در دعا هم کن مدد ... هم اجابت کن دعایش از رشد

کن مدد تا دل ز عزت بر کنم ... دست از کون و مکان کوته کنم

تا بدامان ولایت محکم است ... دست من کوته ز هر دو عالم است

هر چه کوته تر بود دست از جهات ... هست محکم تر بدامان ولات

پس مرا کوتاه کن یکباره دست ... از هر آنچه غیر دامان توست

تا که باشم خوشه چین خرمنت ... ای ید الله دست ما و دامنت

چشم آن دارد صفی زاحسان تو | کش همی باشد بکف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز | یعنی از دامان خود کوته مساز
شکر این نعمت که از احسان خویش | دادی اندر دست ما دامان خویش
من ندانم نی زبان آن مراست | تا کنم آنسان که شکرت را سزاست
شد زبان در حق حمدت ناتوان | ز انکه نعمت از تو است و هم زبان
لیک زان رایی که فرض بنده است | شکر منعم تا زبان گردنده است
شکر انعامت بقدر خویشتن | میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار | هر یک انعام تورا شکرم هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمت | بر من آید ز آسمان رحمتت
ز آنهمه گاگه نسیم بر اندکیش | نعمت علم بیان باشد بکیش
شکر این نعمت مرا هم واجبست | چون نعم را شکر نعمت جاذبست
چیست شکر این نعم بهر زبان | تا بود در کام وصف شاه جان
کردن اندر نعت شاه ذوالجلال | زبدة الاسرار در اجر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجیب | نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود | کافر نعمت برا و لعنت بود

دخول کاف در قسمت تالی جمیع
معنی قسمت آنی شود و عنایت الیه
لطایف کلامیه چنین و حظ شکوک
نعمه مطلق که ورود در دنیا مراد
الفات آنست که عالم انسان که حضرت
حقیقت انسان است و جسم
جامع است
صحیح

عالم که عبارت است از تجلی وجود
مطلق است که بخود در کسوت
تعینات اسما و صفات و اعیان ثابته
و خارجیه تا عقل و ملک و ارواح و عالم

از تجلی وجود مطلق است
بخود در کسوت تعینات
الهیه اسما و صفات ثابته
و حقیقة کتاب کنایت
از تجلی وجود مطلق است
بخود در کسوت تعینات
کلامیه باطنه و ظاهره
معنی و لفظا آدم کتاب ناطق
جمعی تمام معارف الهی است و کتاب
است که آدم الهم ربانی آدم
آنچه در جمع و صدر عالم گشت
قسم گردید و نعمت حفظ
است که آیات کلمات
مصداق

داردا از داده تو جانم شکرها	زین فراوان نعمت مدح و ثنا
کن پی پاداش این شکرم کنون	نعمت مدح خودا ز بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم	هم فزون کن نعمت بی آفتم
آفت نعمت چه باشد اینکه دل	از ثنای حضرتت گردد کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید دمبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی	نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص	بر صفی از شکر نعمت اختصاص
گردد اندر مدحت سلطان عشق	زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تک پی اظهار شکر این نعم	گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او	دست در عشقت ز جان برداشت او
پیش کش تا چون دو دست خویش کرد	بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقهٔ نسناس

علی است در عالم ناسوت نزول یافت و قبول صورت از لاهوت خود که لوح محفوظ ازلی کلام الله معنوی است جلوه تجلی آن گشت و کی ز [illegible] فی الارض خلاق هم صورت گردید در [illegible] ثبت به پیشه و با بعضها فوق تا عبده من عبده [illegible]

بطور کتب و لفظ نمود چون کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود و از ترکیب حروف به بسیط [illegible]

معانی [illegible] و چون آدم که [illegible] از ارض و خلیفة الله مجید است [illegible] خلافت [illegible] وحدت [illegible] و با صل خود [illegible] کتاب [illegible] ابجد و ودیعه خود را [illegible] صورت کلام الله و عترت [illegible] صورتی [illegible] الفاظ [illegible]

قبله اهل وفا سپهشیر حق | فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس آگاه ما صدق | بر یدالله فوق ایدیهم ز حق
بر حسین از تک صدای العطش | دست و سر را کرد با هم پیشکش
دست هشت و سوی حق بیدست رفت | اشتر کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم گل کند | نطق ساحر صحبت از اهل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون | چون کمم باشد جنونم را فسون
نیست سودای جنونم محکوم من | هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی و نقطه داده به جا | گاه بیگه میکند غوغا بپا
ای جنون بهر خدا یک لحظه ایست | زانکه اینجا جای هنگام تو نیست
اول حرفت ز آغاز کلام | مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری سر بپیش | سبکی گفتار و نظمم را پریش
رو تو نبود حال وقت شور و شر | در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس آنکه دین را شد پناه | گشته قحط آب اندر خیمه‌گاه
ز العطش بر پاست بانگ کودکان | آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بی مثل و بی انباز و یار | گشته‌ام در راه عشقت بیقرار

ولایت [illegible] خلافت [illegible]
[illegible]
اول خلافت حق علی است
از علی اولین و آخرین و اهل
آسمان و زمین اصدق بیت
این امر بود و نیست والا توضیح
صحیح [illegible] لازم آید و در دین
خدا و دستگاه جبروت کبریا
افراط و تفریط الی غیر نهایه
[illegible]

بعد از یقین و محبت در ابلاغ و تبلیغ
در نفس ایشان را از تمام
باید است اثر جرم در ملت
اسلام است و
کنایت است که مصطفی
تصدیق انبیا و رسل
و بیان شرح و توضیح
خوانان از دیر مطلب

در حقیقت و هدایت موجود
که ولایت باید و ختم است
بجز عنصری باقی
اصل ایمان در

زابر عشقت بر سرم بارش گرفت / گشت زار هستیم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه / آفرینش را توئی پشت و پناه
رشتهٔ ایجاد اندر دست تست / شش یقین کسر لوح شصت تست
رشتهٔ امکان ترا باشد بمشت / مرمرا خود هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل برداشتم / هردو عالم را ازکف بگذاشتم
برتن من دست و بردستم علم / العطش و آنکه بپا از اهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن / بهر یاری تو نبود گو بتن
گر علم باشد مرا زینسان بدست / مر علم را نام من باشد شکست
گر فتد دست علمدار تو چه غم / گو نیاید مر شکستی بر علم
نک علم را جانب میدان زنم / گر شوم بیدست بر کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند / نام خود تا چون علم سازم بلند
مر توان بردن زمین برقیت / گوی نام از عاشقان مطلقت
در میان عاشقان پاکباز / چون علم گردم بعالم سرفراز
خوش ز خون خویش از میدان جنگ / باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی مر علم را آبر دست / هر ظفر باید بجنگ او سرخ رو است

با اولیا و بیان ارشد
سلامی یقین
ابد
جان مینی
و بعد از تحصیل
و تکمیل ایمان
اسلام

چون علم گردید از خون سرخ رنگ
ز سفیدی آید علمدارت ز جنگ

سرخ روئی علمش منصوریست
رنگ زرد آثاری از رنجوری است

در فلک شمس است سرخ و باشکوه
زرد رو گردد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم بگرفتن است
هر علم را ننگ از دست من است

چون رود دست علم گیر از تنم
خود بمنصوری علم را ضامنم

سرخ رو برگردم از میدان جنگ
اسم علم را سازم از خون سرخ رنگ

گر نیفتد از بدن در عشق یار
دست باشد بر بدن بهر چکار

سر که در عشقت نگردد پیش جنگ
سر مجو زانش هست بر تن بار ننگ

سینه کز عشقت نشان تیر نیست
سینه نبود آن حصیر کهنه است

رفتم اینک همتی خواهم ز شاه
بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه

یعنی آید ابرم از عشقت بر وی
ریزد از ابرم نریزد آبروی

این بگفت و بحر جانش کرد جوش
شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و فتح سوز طلب

طالب مسکین کجائی گوش گیر
مشک بی آبی طلب بر دوش گیر

باز گو با چشم همت خواب رفت
لب بی آب اینچنین بیتاب رفت

یا که ننشینه ی تو گفتار مرا — یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب — باز پنداری که رفتاد بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود — چشمه ایجاد و ینبوع وجود

همت بحر از بحر جودش یک نم است — بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب — سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب — تا تو را آموزد آداب طلب

دعوت عشق است با بانگ العطش — آن چه ار دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند با کتب خویش — سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او — چون فتادت دست و سر کن گوی او

چون فتادت دست از دنیا بپیچ — سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست بر دندان تنگ — گیر تا گرید فلک بر خود ز رشک

زانکه از حمل امانت آسمان — کرد ابا و کرده تو حمل آن

چونکه دست افتاد از دوشت به تیغ — سینه چو تیرش سپر کن بی دریغ

سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک — چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم نا کردی فدا — کن به تیغش رو و گردن را ادا

چون جدا شد سر ز دوست بد یکگ
بست یعنی تاکه آثاری زتو
چون نماندت هیچ آثاری بجا
در حسین بانیان علمدار حسین
کرده سر سودا بیاز ار حسین
در رهٔ حق داده دست حق پرست
چون یدالله دست حقا بر سبب
پس بکن با پنجهٔ حق پنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه است
تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی
سوء ظنت سیا نسبت پیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان
در رکشی هم مشت ید اما ظن بد
ظن بود بد خاصه ظن بد آل
ان بعض الظن اثم آنشا فرد

استخوان چو نیشترا کن وقف سنگ
آید اندر عشق او کار سے زتو
گشته در دی فناء فی الفنا
شد فنا تا یافت اسرار حسین
در دو عالم گشت سردار حسین
دستها شد قطعه او راز پرست
پس یقین دست خدا دست وی است
گر نخواهی پنجه جان در پنجهٔ تو
کان ترا بر پای فکرت تیشه است
سد شود در ره تو عشت جان سکنی
زاوج رفعت بازت انداز دبزیر
لا شه خود در اکشی بهیات بن
کرد دوت زآن بعد حبل من مسد
خاصه نسبت بخداوندان حال
گفت پس تو گرد ظن بد بگرد

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن | ریشه افکار بد را تیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد | شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر | کی برون آید بزودی با تبر
ور بیاید گر کنی خود را هلاک | ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
هر چه آری ریشه بیرون با تعب | باز بینی ریشه‌های سر بسر
ماند اریک ریشه باز آنهم قوام | یابد اندر خاک و گردد کار خام
همچنین دان ریشه ظن و خیال | چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه‌ات بار بر کنند | پس محل کان ریشه در دل جا کند
تا نگر دیده است ریشه ظن قوی | بر کنش زود از زمین معنوی
ره مده ظن را بدل آسوده باش | یا چو دادی زودش از دل بر تراش
ظن نباشد شیوه اهل طلب | صاحب ظن غافل است و بی ادب

بی ادب را ره بر آن درگاه نیست | میرد و بی خود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیر خواه — این نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را — بلکه مسکین بندهٔ او خویش را

ور نخواهی نسبت دل در خدمتش — بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق را هر آن تن پاک بود — شد چو طاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل الله است — هر شکست این حرمت ابلیس رهٔ است

حرمت آدم شکست ابلیس دون — زان بشد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود — دائما او سجدهٔ حق می نمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست — سجدهٔ او فرض بهر ما سواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش — حاسد حق گشت و نامد ساجدش

حاسد ذات خدا کس ورنه نیست — شاهد این حرف قول مولوی است

هیچ کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود

لیک چون حق را چو مظهر ند — حاسد ذات خدای اکبر ند

زین سبب گفتند کای طاعت بریم — پیش ایشان زانکه از یک عنصریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم — هم بر ایشان پادشا بسروریم

ما بر ایشان بشر لیکن بجاه — ما بر ایشان بهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق | آن سگان دیدشان یکجا ورق
همچنین در پیشوان پیغمبری | زامر حق بر داشت بد خو سر
جنگ او را سهل می پنداشتند | در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را کردند پی | جنگ حق را کی بود فتحی ز پی
جنگ با حق ناقه را پی کرد نیست | جان صالح زین عمل آزرده نیست
جان بوجهل از پیمبر عار داشت | زان مخلد خویش را در نار داشت
هر کسی کو با خدا بودش نبرد | وعظ و نصیح انبیا را گوش نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد در باب اهل جور و عنا دلعنة الله علیهم الی یوم التناد

گو فیا زاهم باواز جلی | پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ای قوم مرآت خداست | حاسد او حاسد ذات خداست
کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید | عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله | شد حسود آدم آن مردود شاه
یکزمان گوش بر حجت کنید | ز انبیا و قومشان عبرت کنید
گر شمار احجت این قرآن بود | فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که ذو القربات او | بر تمام ما سوا مولاست او
جنگ با مولای عالم از چه رو | می نشاید با خدا شد جنگجو
عاد یا نزا باخته چون رو بجنگ | شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ
هر شمار و نقل عاد از یاد رفت | گرچه عادی هوششن بر باد رفت
قوم صالح را اگر نشنوده‌اید | حالشان زایا که خود زان دیده‌اید
ناقة الله ناقه جسم ولی است | پی نمودن ناقه را از احولی است
گونه اید از دود اهل عذاب | چون کنید از ناقة الله منع آب
ناقهٔ جسم ولی پاک دید | تا بکوه جان نگشته ناپدید
قوم بسوی وی کنید از کار خویش | معذرت خواهید از رفتار خویش
مظهر حق عفو حق را آیت است | خاصه این مظهر که بحر رحمت است
گرچه بستید آب را بر روی وی | گرچه ناقه جسم او گردید پی
جزو جسم او بدند اصحاب او | جمله را کشتید پیش روبرو
با همه این کفر و جهل و خیرگی | و همه طغیان و ظلم و تیرگی
توبه گر آرید زین عصیان همه | رو کنید از کفر بر ایمان همه
من بعفو او شمار ضامنم | زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم نه اید / در طریق کین حق محکم پیید

مورد قهر خدا اید از ضلال / بر شما آید عذاب از ذوالجلال

بر شما از قتل فرزند رسول / چون کند بیک عذاب حق نزول

روز اول زرد گردد همچو کاه / رو تیان پس سرخ و بعد از آن سیاه

زردی آثار پشیمانی بود / هم ز محرومی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه از مال یزید / زرد رو گردید یعنی نا امید

نادم آئید از زمان افعال خویش / چون جزا بینید زرد در حال خویش

ز نکف تیک حبه مال دنیکی است / بر شما از خلق و خالق لعنت است

قاتل حق بهر دنیا بوده اید / مال دنیا اخذ هم ننموده اید

مانده است از بهر قوم بد منش / حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زان شوید از فعل زشت ناصواب / زرد روی و این بود اول عذاب

زان سپس گردید یکجا سرخ روی / بر شما چون خندد ابلیس عدوی

مورد سخریهٔ شیطان شوید / گرچه امر دزدش مطیع و پیروید

برده دزد دین متاع و گشته فوت / وقت توبه از شما در وقت موت

سرخ روئی هم دلیل آتش است / اهل دوزخ را ز آتش تلبس است

وقت مردن کرخ و چون آینه — یعنی اهل آتشید و سرکشید
زان سپس در موقف آن پادشاه — رویتان یکباره میگردد سیاه
چو ازشما گردد منوا غذ ذو المنن — گرچه پی گردیده تا قو جسم من
روسیه گردید آندم در جواب — روسیاهی باشد آثار عذاب
بر قوی یا عباس امروز از گناه — بنده درویشت آید عذرخواه
مر تو را امروز آییم در پناه — تا در آن موقف نباشیم روسیاه
روسیه گشته العیوم چون دون — بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افسرده کم — بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس — زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زین همی گوییم باد از بهر — بر شما از راه لطف این وعظ و پند
ورنه ما از خشک و تر داننده‌ایم — بهر حق در بذل جان محکم پییم
جمله دانند آنکه جیدر دایم — راه صحرای فنا پیموده‌ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست — تیغ دز دین نرگس و ریحان اوست
در ضیاء و نور ما شمع حقیم — روشن از نور وجود مطلقیم
چون ز حق باشد منیر در هوشمان — کی توان کردن ز لف خطوشمان

در بیان آنکه خلایق به تکلیف الهی مکلفند و از قید تکلیف آزاد نشدند

هر که او پف کرد بر شمع خدا ‌ ‌ سوختن مر ریش او را بد سزا

شمع حق را چون شناگر بی سبه ‌ ‌ روشنی او را افزاید بیشتر

نه آن شمعیم کز سر روشن است ‌ ‌ شمعمان روشن شود زد کلبت

شمع وحدت گر شمارا یک گویش ‌ ‌ گر شود دبیر نخواهد شد خموش

شمع حق را گر کدارید این گمان ‌ ‌ کی توان خاموش کردن او چنان

اینخیال اغوای دیو سرکش است ‌ ‌ خود نه روشن از دم منور آتش است

گر مرا خفته زد دوش امروز دست ‌ ‌ کی مرا بر دست جان آید شکست

کرده چون حق دست جانم را بلند ‌ ‌ کو رسد بر دست ما سوی گزند

دستها را گشته از سر است ‌ ‌ دست عباس علی بالای دست

چونکه دستم دست تقدیر خداست ‌ ‌ دست من بالای دست ماسواست

پس چه باک افتد ز دوش ار دشمن ‌ ‌ زانکه عالیهات حمله‌بست من

چون بر اعدا صاحب دست بلند ‌ ‌ کرد حجت را تمام از وعظ و پند

شد لغضها بند اندر سینه‌ها ‌ ‌ مشتعل شد لیک با کینه‌ها

زانکه حرفش را جوابی کس نداشت ‌ ‌ هم بر دشمن آبی کس نداشت

حجت حق را ای اهل عذاب ‌ ‌ خود چه گوئید از پی رد جواب

زان زند بر خرمن جان برق‌سان | سازد اندر بحر آتش غرق‌سان

دست قدرت پنجهٔ حق شیر عشق | پشت همت بازوی این پیر عشق

چون جوابی نامد او را در کلام | تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقابله آن شیر بیشهٔ وجود با شیاطین انسی نمود یعنی فنای فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری | باز اندر جنگ قوم خیبری

مرد لی هست تیغش ذوالفقار | زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن برشکل لا | از پی اثبات ذات کبریا

مرد لی هم مظهر شیر خداست | از علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شه است | دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در سبق | کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولیست | کش بدست لا شمشیر علی است

مرد لی را هست در دست لا | تیغ آهن گاه و گر تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندنست | تیغ لا بر هر چه جز حق راندنست

تمهید ثانی

تا بود غیر از خدا ایست مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هرچه پس او نفی غیر کردگار / میکند باشد نتیجه ذوالفقار

شرح این جای دگر گویم ترا / حالی از تحقیق این معنی ورا

حضرت عباس سید خافقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با مخالف گشت سرگرم مصاف

هرچه را غیر از حسین انکار کرد / بر فرار آن قوم را ناچار کرد

آری آری چون ولی برهان بود / میگریزد خصم از میدان او

پشت گردند آن گروه دیوکیش / شیر قدرت کله را انداخت پیش

چونکه در دریا نهیب آرد نهنگ / کی بود غوص را جای درنگ

میشد افزون گر نهیب آنجناب / زهرهٔ شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی تمیز / کز نهیبی رو کنند اندر گریز

آن نبود از بهر انداز و نهیب / بل مزاجی بود و این باشد عجب

تو عجب داری که چون بود آن مزاج / بد مزاجی قهر آمیز از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است / زانکه او دریای لطف و رحمت است

ورنه گر اندک نهیبی وی کند / شیر گردون زهره و دل می کند

و درا ادراک تمامی معانی
خفض نا بتقدیر آن جسم شخص قرار نمود
بر آن پس این بی است چه
پس بسبب بی صدارش آن کس را او نه
منغصن بنسبت استقصور اینی ارفع
است یا محاسن بر زمینش
است یا با فضل احکامش
کامل است یا مومن
منحنی است یا
اخلاقش محمود است
عقلش آزاد است
ارادتش مطمئن است
یا نافذ نفسش
یا مضطرب بر ما دون خود
فائق است یا مغلوب منحوش
کامل است یا عجز و اسفع
بنحوش را پیش از اینها
آورده اند باز اگر تمام قول
و فعلش با شواهد عقلیت
بر ابر آمد و کمالش فوق
کمالات اهل زمان است بر
وجود اطهار و امحضار بودنش ثابت
و اطاعتش و اجبر و اطلاعش
مفوض و دراستم در کش می رفت
و اولیای که محبک از اینها
و از بعضی معلوم و بعض بغیب
و باور نتوان نمود که هم
مکلف

العرض چون ساحت میدان همه ‌‌ ‌ گشت خالی ز اجتماع آن رمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات ‌ روی رحمت کرد بر آب فرات
در فرات آن بحر دین و داوری ‌ کرد فلک احتشامش لنگری
مشک را پر آب کرده بازگشت ‌ سوی خرگه شاه میدان بازگشت
پاس اکرام و وفا را آن جناب ‌ تشنه لب برگشت از دریای آب
گر ترا دل جانب اهل وفاست ‌ این خود ایجان معنی فقر و فناست
مر فنا را شه وفا اول قدم ‌ وان بود نفی حدوث اندر قدم
نفی حادث ترک هستی کردن است ‌ روی بر اعلی ز پستی کردن است
ترک هستی نیست بذل جان که ‌ جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده ‌ صحبت اهل فنا نشنیده
ترک هستی نی همین جان دادن است ‌ بل تعینهای خود بنهادن است
ای بسا کو ترک جان کرد و نرست ‌ نامد اسرار فنا او را بدست
ترک جان هم از شروط مسلک است ‌ داند این را هر که در ره سالک است
بس تعینهاست بهر مرد راه ‌ جان بود ز آنها یکی بی اشتباه

سالک افتاد آن تعینها چو او | شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریاے وجود | اولین موج است ای صاحب شهود

موجها یعنی وجود ممکنات | موج این بحر است ای ملک ثبات

در مراتب موج بحر ای باشهود | شد تعینهای سلطان وجود

ترک هستی زین تعین رستن است | بر وجود منبسط پیوستن است

بی تعین چون شدی تو فانیی | از طبیعت رسته ز آنانیی

ایچنین عباس در میدان فقر | ترک هستی کرد شد سلطان فقر

بی اهین در ترک جان همت گماشت | هر چه پیش بودش یقین واگذاشت

شرح حالش را نگویم بیش ازین | زانکه دل طاقت نیست خرده بین

ترسم ار زین بیش گویم حال او | و آنچه آمد بر سر از قتال او

این دل نازک طبیعت خون شود | رو بهامون آورد مجنون شود

منتظر باشد همین افسانه را | بانگ هویی بس بود دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود | چون بهانه یافت آتش خو بود

بی سبب تنگ است او را حوصله | چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود بپیچد روز و شب | آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گویی در جهاد | دست عباس علی از تن فتاد
حرف را با زدل در بر طپید | هر که گوش استاده بود می شنید
گفتم اندر بر دل غم پرهنیت | ضیغم آشفته اندر بیشه نیست
بر نگاهم گو گرفتار خود است | فارغ از من محو دلدار خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم | بر اسیری رفته است از کشورم
رفته اندر شهر چین سوی دوست | خاک بر سر سکینه در کوی دوست
بیخبر کایدم بو در جای خویش | می نیوشد حرف دیگر از پیش
هست ابهیم ز اتفاقات قضا | کاین دل سودا است ایدم بجا
هان کجا بودی دلا در این سفر | مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی | از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش سفر زچین کعز رو کردی بتن | شرط ایمان شد بلی حب وطن
گرچه تن نبود وطن این صحبت است | موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اوّل ار داری هوای آن زمین | باید آموزی زبان اهل چین

حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد محال است هر کس در دوره مرسلی اعلان نبوت او را شنید تکلیف اوست که از پی بر آید و از وی طلب احکام نماید و اگر هم کسی نشنیده از این

پس سوی مقصود اصلی رو نما | روز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی | زاصطلاح خویش لب را دوختی
زاصطلاح زبدة الاسرار شان | ره بری بر شهر چین یار شان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین | رهنمای تست گر داری یقین
زبدة الاسرار رای مرد دین | تا نخوانی رو منه در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خطر | زین کتاب ار راه گردی با خبر
اصطلاح چینیان اول بیاب | پس قدم در راه چین نه با شتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار بین | گر نداری از طریقت دم مزن
هر که ذوق جان گلبستان اوست | زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست | ذوق معنی روضهٔ بی آفتست
ذوق حس دارد یقین هر جانور | ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشتهٔ عشقی بکف | بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد زادم نشان | ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بیست | کاختلاف ذوقها گویم زچیست
نکته بفهم حرف با چالاک شو | در طریقت واقف از ادراک شو

زبدة الاسرار ما را اندکی | گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر بعنای خویش نکوشد سر و ما اتصلوا الا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد و در ضمن بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم ابن حسن و شهادت آن مولا زادهٔ ممتحن نکته‌ها

در باب

هر متاعی را دکانی خود سزاست | زبدة الاسرار دکان فناست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست | حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری | بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در گاو و خر است | آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ای ولد | عارفان را فهم و ذوقی می بود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج | فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفان را ذات | زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هرکسی از جهان جهت وجو — طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلی را ملتمس — حاصل این مثنوی عشقست و بس

شور عشقی گر بسر داری بیاب — راه در رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودن است — راه صحرای عدم پیمودن است

این فنائیت بی بقائی کی بود — هر فنائی را بقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری — رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین ز هستی دم مزن — ورنه خود را بی جهت برهم مزن

دعوی هستی بود خودبینیت — در حضور پادشا چینیت

چون شدی در پیش شاه چین عدم — هرچه خواهی بخشدت بی بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق — خواهش هستت بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش — واگذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی را کرت با او سریست — در حجاب قدس پنهان حیرتست

هرکه آمد آن صنم را خواستگار — عزت شه برکندش زودش بدار

کی دنی ناخوردهٔ هستی کنی — در حضورم دعوی هستی کنی

این حکایت را حکیم معنوی — شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان آن حکایت را تمام — تا بیابی سر عشق لا کلام

اینچنین فرموده آن کامل فنون — در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت — گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که دارم من محال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو — برکشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو محو دلال — تا دهد آن دخترت با ملک و مال

طالب او چون شدی پری گزین — ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین — عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او جو ترک شهر و خانه کن — پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین — قصهٔ داماد شاه دین حسین

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق — زد قدم مردانه پس در چین عشق

ربع عجائب است و [illegible] ببینیت وضع حجاب در زینه [illegible] [illegible] پرده آن ...

[illegible]

نی محجوب بحجاب خلقی نباشد از نبوت ایشان نزود مشغولی یا حجاب از آن [illegible] بود که نفس انسانی از مشتهیات طبیعت بیقید بود و از توجه عالیات باز ماند تا بجذبی که مامور است اقدام تواند نمود و بجذب قوت نشود

ولایت محجوب بودن موسی ع از اسم اخضر غیر ازین نبود بارها ولایت فوق ولایت خضر بود بوجهی که نبوت و عالم [illegible] ایشان و ولایت اعلی و اقدم و اسم فاضل است [illegible] نبوت

آستین عشق را بالا شکست | شیشهٔ هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار | کی شه بی مثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده‌ام | چون نبودم هیچ جان آورده‌ام
گر قبولت هست در کوی فنا | سازمت این جان مسکین را فدا
شاه فرمودش درین ره ناگزیر | بایدت دستوری از پیری کبیر
جو ز وی تأیید تا پیر رهت | از ره مقصد نماید آگهت
در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش | شد مؤید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن | بسته تعویذی ببازویش حسن
چون گشاد آن را شد از راز نهفت | واقف و هم با مراد خویش جفت
شاه دین فرموده بودش کی حبیب | چونکه عم خویش را بینی غریب
بی مرادی کن براهش ترک سر | در مراد و نامرادی درگذر
شو بچین عشق او بی پا و دست | چون شدی اقلیم چین بهر تو است
زبدة الاسرار هم در شور عشق | هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندرین تعویذ پر معنی صفی | کرده آگاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بگشا و ببین | تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب | شاه چین سلطان غفار الذنوب
تا در این طینت هوای بر سراست | کی وصال ماه چینت درخور است
چون شدی در عشق فانی شاه چین | بر تو بخشد ملک چین و ماچین
نزد آن سلطان قهار غیور | کاهل هستی از حریمش مانده دور
تا ترا اظهار هستی زهره است | جانت از الطاف او بی بهره است
سوز در نار جلالش جان خویش | بگذر از آمال و از اعیان خویش
تا ترا چون بیند آن شاه وحید | فارغ از اندیشه و بیم و امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست | فانی او ئی و مائی در تو نیست
نی طمع بر ملک و مالش بسته | نی دل و جان بر عیالش بسته
ملک و دختر بر تو بی پروا دهد | هرچه دارد مر ترا آنجا دهد
چون رقم در عشق شاه چین نهی | بایدت تحصیل پیر آگهی
تا وی آموزد ترا رسم و سلوک | تا چسان رفتار باید با ملوک
خاصه شاه چین که سلطان بقاست | جان سلطانان بپیشش فداست
مشکلی چون پیش آید ای فقیر | باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور آن شاه رءوف | یافت چون از رسم و راه چین وقوف

بردان تعویذ مرد راه عشق — پا و سر گم کرده نزد شاه عشق

این زبانش دید شاه بی نظیر — سالک چین گشت با دستور پیر

آمده در خانه از ره نے ز بام — با خبر از راه و رسم چین تمام

شاه فرمودش که پیر راه چین — شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفارشها مبین — جمله را آرم بجا اندر زمین

هر چه در حق تو فرمود آن کنم — مر ترا در شهر چین سلطان کنم

چون تو جان در راه ما کردی فدا — محرمی اندر حریم راز ما

داد بر دی دختر معصوم خویش — کرد با او رافتی زاندازه بیش

چون موید گشت از پیر خبیر — شد بملک صورت و معنی امیر

تا تو دانی کز تو تا حق یکدم است — و آنکه دم اندر پیر فسخ مقدم است

باز بین کان شیر مرد پاکدین — چون قدم زد در ولا شاه چین

چون رسیدان شد بلند آواز کوس — نی ز خود دانددش خبر نی از عروس

بانگ طبل آن پیک حضرت آگهی — که زند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه — عاشقان داد ند جان عاریه

زان صدا اسلاک مستعجل شوند — در مقام ترک جان یکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب / عاشقی را گر زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا / عاشقانرا سوی خود میزد صلا

این صدا بر جان طالب غالب است / عاشق بی دست و پا را جاذب است

جان عاشق زین صدا جاجم شود / هر رفتن دست و پایش گم شود

زین صدا عشاق بی سر دوند / سوی میدان فنا از سر دوند

این صدا از حق ندای ارجعی است / زین صدا گر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس / چشم را نادیده پوشید از عروس

گشت یکجان پیش او عیش و عزا / بر سر عیش و عزا زد پشت پا

پیک حق را گفت آنک جاجرم / هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق ز غم آزاده باش / امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که ست این طبل عید / کو دهل ترسد که زخم او رسید

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بایستم

عاشقم من کشته ام قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

فارغم از طمطراق وازیا / قل تعالوا گفت جانم را بپا

عیش و شادی نزد عاشق تعبست / من ز طعنم زیر آنم حاجت است

من بفرق عیش و شادی پا زدم	عیش عاشق ترک جانست آمدم
سوی میدان تاختن از بهر نبرد	شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت	از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا	بر بیانش گوش معنی بر گشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب	واقف از سر ادعونی استجب
تا تو راهی است از سلطان جود	بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز این ره یکدم	ور شود سد و دگردی تو عدم
وان رهی کان از تو باشد تا وجود	هست نزد عارفان قوس صعود
زین بعقتنها و قید لا تعد	آن ره قوس صعود گشته سد
مرتفع گردد چو زین راهت حجاب	هست بیشک هر دعایت مستجاب
ترک هستی معنی لا به دعاست	پس دعا مخصوص ارباب فناست
تو در اینحال از دعا مستغنی	حق دعا گوید تو در دی فانی
لاجرم فرمود پیر رهنما	مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

نقبا و نجبا و ابدال ارض
و اوتاد و غوث و قطب ایشان قطب حقیقی ...
شیخ ذات و الا ... مرتبه ...
... چون شیخ ... قطب است و ...
از این قطب ... حقیقی است اما
این قطب ... حقیقی ... صل
غیر از او ... چون ... پیش ...
... چون جلوه ...
زینت صورت ... اصطلاح ...
... او را ...

چون خدا از خود سؤال و کد کند	او دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی و بیهوش باش	او دعایت میکند تو گوش باش
چون در و گشتی تو فانی عنقریب	او دعاگوی تو هست و هم مجیب
باز باید گشت سوی مدعا	شاه دین فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاه را معنی نه این	کو نگردد کشته در میدان کین
بل دعا این بود سر و حاصلش	تا کند بر ذات مطلق واصلش
جان و سر را لاجرم چالاک داد	در ره حق هر چه بودش پاک داد
در میان عیش و عروسی ایزد	هر چه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذو الجلال	شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه آگه گذشت	ز اصل چین و فرع چین یکجا گذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش	عقل را بگذار و رو دیوانه باش
خواهی از ظاهر نمود خویشتن	زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت
نکته این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

پیر کامل یا شیخ مکمل یا عارف
و اصل یا مرشد قابل
خواهیم یا عالم ربانی
و ولی سبحانی بجالست که
در شریعت خلیفه محمد
مصطفی است و در طریقت نفس
ولایت نایب مناب
علی مرتضی کیست آن شاهسوار
... که دو کون بسته
... علم ... باد

... قسم نموده
مولوی قدس
جلال الدین

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را
عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ
نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت
وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود
بحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام

دیده حق بین ز حق جو ای پسر — پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر — معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند — این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت بر ذات باقی را سزاست — عارضی را آنکه دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود — اصل نبود نزد عارف جز وجود
و آنکه باشد اصل نبود جز یکی — کثرت از ماهیت آمد بیکی
زانکه واحد صادر از واحد بود — هر که داند غیر ازین ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود — ذره ها را داد بود و داد نمود
ذره را در هستی استقلال نیست — فیض شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذاتش با هیئت است | خود عدم را با مهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایه‌ها آثار دیوارست و در
سایهٔ خورشید عز از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی
منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چونکه ظاهر گشت نور آن سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
گوش هش را دار حاضر که مرو | در استماع این سخن جبری مشو
تا نه پنداری که گویند اهل سیر | خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد ای ذولباب
از تو است آن سایه نز شمس ای عمو | زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آئینه بینی روی خویش | خوی خود را باز را بیچ سوی خویش
زانکه در آیینه بنود خوب دید | خوب و بد زآئینه گردد بر تو رد
حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خور یا ماست
ذات حق را چون بوحدت قائمیم | فعل واحد را ز واحد قائمیم

بسبب مهیت بدانسته است بسبب آن هم نه آنست آن فیض بیشود ابن است و آن [illegible] زیرا که ما را نسبت بما چه اندازه [illegible] دیگر اگر ای ابی ای مستعداد کنند اگر [illegible] شکل زارد [illegible] غیر از عالم طبیعت [illegible] صیغی [illegible] بسبب ازلی اول

اعمال بجا حاصل [illegible] و مراقب تحصیل معاش و تحصیل دیونیت خود باشد یعنی از دمان [illegible] در عالم امداد از عالمی بجبری کردند جاهلی ام که ابلهی و نادان بودند اقوال ایشان فریفته شدند الی کردن تراست تا ایشان موقع تراست تا این [illegible] و ادراک چنین باشد که کل جز باشد و از [illegible] اقوال

این همه گفتیم لیکن سر بپیچ / زین که جز حق هرچه هست آن هیچ هیچ

این من و ما با حجاب حسن اوست / پرده را بر در عیان بین وی دوست

تا تواند پرده هستی دریی / کی بردن هستی از آن و زن بری

زین تعینها بپوشان چشم دل / خویش را با دوست پس بین متصل

در جهاد نفس کافر نه قدم / تا شود مکشوف اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان / جز وجود حق نبینی در عیان

چون تو ای رفت از تو چون اوی تو / بی تغیر بحر و شط و جوی تو

در میانه چون نماند و نه من / زین فنا یابی بقای ذوالمنن

خواهی ار تفصیل این شرح بگو / باش حاضر تا بیابی موبمو

چون علی اکبر شهید کربلا / نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود / خالق جان مالک غیب و شهود

مانده همچون ذات حق فرد و وحید / جمله اصحابش ز تیغ کین شهید

ای پسر یک قید تو اصحاب تست / بگذر از اصحاب و یاران درست

رونق بازار عشق این مفلسی است / آخر کار فقیری بیکسی است

تا ترا دل بند اصحاب است و یار / چیست بودی در طریقت ره سپار

اقوال سهما [illegible] / که ام [illegible] الکرام [illegible] / که ام [illegible] ودیل این / [illegible] را بلا ای / از حضرت بین آن اشخاص / که زبان با [illegible] فرشته / [illegible] و صحبت از پیش بود / در اگر کسی با این پایه [illegible] مستغرق صفات / بجانب شد با او [illegible] اگر [illegible] / اورا بطور دیگر [illegible] که در خدا / در رسول و [illegible] و [illegible] / کنت در اصل و احکام و / طاعت ایشان حرفی

[illegible] علما و [illegible] فارا / نیست [illegible] قبول [illegible] / همه [illegible] مرشد [illegible] / از افضلان [illegible] / خود را با [illegible] و [illegible] / [illegible] / باشد [illegible] / که او را [illegible] تصورات / [illegible]

هرچه داری کن دمی قربان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین خویش و پیوند تو است — این تعین تا تو ئی بند تو است

زین سخن بگذر شود تا خامه گرم — کو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید تنها آنجناب — ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین — واصلان از منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا خرمنم — سالک راه فنایت نک منم

هرکه در راه تو سر داد آن ولی است — ترک سر کردن کنون کار علی است

من علیم در تو مسکن دانیم — فانیم گر لایق آن دانیم

باز هشتم بر تو کار خویش را — کار با مولا بود درویش را

ره روا یک جان من در راه تست — واقف از حال دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی — خضر راه عشق انیک همتی

سرچو بالا کرد آن رب غفور — سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته — هرچه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته — ماسوا را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای دُر دریای عشق — مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل دمساز تو | تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسماکین | کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده رمیدان باز گرد | باز از انجام بر آغاز گرد

کاندر آن منزل بتائید صمد | تو فنای آن شیخ گردی ای ولد

این عجایب بینی آنجا ای علی | دار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندرین منزل خطر

باید آنجا باز شیخ آگهت | بلکه راند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل | لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بی چنین شیخی که سلطان دلست | خود ازین منزل گذشتن مشکل است

چون علی اکبر تباید پدر | سوی میدان فنا شد ره سپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عارفان را رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل ای سگفت | راه افزون رفته را از سر گرفت

چون سراج معرفت وهاج شد | مصطفائی جانب معراج شد

جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب آن مه کنعان عشق

چون همیدان دست بر شمشیر زد | تیغ لا بر فرق غیر پر زد

ذات باقی نیست یعنی جز حسین | پس نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند | خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا فانی است | ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب وحدت بر فروخت | پرده های عقل و کثرت را بسوخت

هستی و هستی سحاب کثرت است | در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد بر کنار | ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق را نور او ستار اوست | چیست سبحات جلال انوار او

مرتضی آن پادشاه پاک دل | گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال | کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب | شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر | جلوه گر شد بی اشارات بشیر

نیست اینجا مر اشارت را زبان | بی اشارت می پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان انجاب | در قتال خصم می زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لاسی دگر | گشت جاری نهر لائی دگر

چون که الا جلوه‌گر شد لا کجاست ‌‌ ‌ در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود ‌ ‌ ‌ بی تامل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد و ذوق باده خوار ‌ ‌ ‌ کرد ساقی باده را پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او ‌ ‌ ‌ کرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الاحد ‌ ‌ ‌ شد دلش مغلوب ستر لا تعد

گشت شارق نور صبح بعد لیل ‌ ‌ ‌ شد در او ظلمات کثرت منجلی

وصف توحیدش چو در دل رخ نمود ‌ ‌ ‌ هیکلی را دید کافر دون دیده بود

سر لو کشف الغطا شد منجلی ‌ ‌ ‌ دید راز آن علی را این علی

چیست لو کشف الغطا توحید عین ‌ ‌ ‌ هیکل توحید نبود جز حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود ‌ ‌ ‌ دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست ‌ ‌ ‌ دوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله هیچ ‌ ‌ ‌ نیست با او هیچ و او در جمله هست

تا با سما شد بجانش فتح باب ‌ ‌ ‌ با حق زینجا ست باقی یک حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست ‌ ‌ ‌ از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت ‌ ‌ ‌ این مقامات را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ
نفی اوصاف تو شد اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات
تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست
لیک آن عین ثبوتیش بجاست

چونکه از وی بعد این اثبات شد
عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است
فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید
جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید
ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریکیست بگشا گوش جان
تا بمغز فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانی است
عقل را بگذار کاین وجدانی است

گوش جان بگشا بگفتم ای عنود
در تعین مندرج باشد وجود

بل تعین در ظهورش هالک است
او چو خورشید و تعین کرمک است

در ظهور بحت خورشید وجود
کرمکان را کی بود بود و نمود

کرمکا بینی تو دانیت شب است
روز روشن پیش چشم تو شب است

ذات از فرط ظهور ای پاکجیب
هست در عین بطون مستور و غیب

چون حجابات تعین جمله سوخت
نور خورشید حقیقت بر فروخت

هر تعین در وجود حق هباست ‌ ‌ ‌ تا نگوئی نشأه می در کجاست

نشأه نی در باده و خود باده است ‌ ‌ ‌ تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشأه خود عین می است و نی می است ‌ ‌ ‌ نشأه می هر که نوشد در وی است

نشأه ها اندر حواس مردم است ‌ ‌ ‌ نشأه نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند ‌ ‌ ‌ پس عدم چون دعوی هستی کند

زانکه از می نشأه ها مقصود ماست ‌ ‌ ‌ بر وجود نشأه خم می بپاست

نشأه در می کی عیان بیند کسی ‌ ‌ ‌ می چو نوشی نشأه ها بینی بسی

معنی می نشأه های وافره ‌ ‌ ‌ صورت او المجاز قنطره

چون نشاط می ز می باشد غرض ‌ ‌ ‌ صورت می آن حقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است ‌ ‌ ‌ بر وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط است ای فتی ‌ ‌ ‌ لیک بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید ‌ ‌ ‌ عین علت را و آن علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید ‌ ‌ ‌ نیست الا مصطفای پاک دید

صورت تنزیل قرآن احمد است ‌ ‌ ‌ غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول ای مقبلی ‌ ‌ ‌ هیچ نبود جز تولای علی

سر نظم مثنوی مولوی — نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفر ای چو او — غایتش نبود بجز مشتاق زاد

همچنین حکمت علی هر در که سفت — از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علت است و مخفی

در فنای شیخ گردی ای فقیر — در وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید — تشنه احمد گو که در میدان چه دید

باز گو زان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چه شد بر وی عیان — ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین رو زاد دنیا شهید — این تعین را بجان ثقل الحدید

هرچه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه‌تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه — گشت چون از میدان شد اندر خیمه‌گاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت — بنده را شاید از جامی نواخت

گرچه ز اقسام تعین رسته‌ام — کرده سنگینی آهن خسته‌ام

زین تعین هم بساز جانم را خلاص — تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

نقش آهن عین ذات سالک است | کان بجا دمانبی مستهلک است
لاجرم ز آیینه او شاه جور | زنگ آن عین شوئی را زدود
چون علی در ذات عالی شد فنا | زان فنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش را بخاتم مهر کرد | تا نگردد فاش سر از اهل درد
هر که را اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر | زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس دون تا نگذری | کی بر اسرار حقایق پی بری
گنبد هستی را دمی از پا در آر | پس به بستان معارف کن گذار
تا بدانی ذره‌ی معنی را که گفت | وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک | ای فدای همتت جانهای پاک
ایکه تا در نظم عشق از همتت | گشته ام غواص بحر حکمتت
هر زمان آید بدست فکرتم | گوهر دیگر بیمن حضرتت
چه از تو شد جان صفی گوهر شناس | پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

قناعت

چون تو خود دانی سپاس خیر را | نعت خود آموز هم در پیش را
تا ز تو شرح ثنای تو کنم | واز زبان تو ثنای تو کنم
همتت را تا صفی درکار دید | مثنوی را از مدد الاسرار دید
تا به آخر یاریم کن در کلام | بل بعونت مثنوی گردد تمام
چون بعونت ترک جان و سر کنم | در حق اثبات علی اکبر هنم
چون علی در نوات شاه داد | شد فنا اندر فنا اندر فنا
سوی میدان شد ز دل بهر ستیز | جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
آن ز حق بیگانگان بد پسند | کاهل شرع و قاری قرآن بدند
بهر قتل حق ز هر سو تاختند | کین حق را ظاهر از دل ساختند
تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع | نی توان خوردن فریب اهل شرع
جسم حق چو از کینهٔ اهل هلاک | گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
اسب او یعنی عقاب تیز پی | کان ره معراج بس بد کرده طی
احمدی را دید کز میدان بزم | عزم معراجش بدل گردید جزم
گشته دل یکجا ز نقش ماسوا | دل ندارد با کسی غیر از خدا
در میان این تکثر واحد است | صد هزاران زخم بودی او را است

شد سوی افلاک وحدت رهسپر — برد از میدان کثرت رخش بدر

چون حسین آواز آذرک یا ابا — زو شنیده آمد بمیدان وغا

گشت هر سو در سراغش رهسپر — دید نبود در جهان از وی اثر

گفت نه بینیم در کجائی یا علی — زد صدا او را باواز جلی

گفت ای شه در بیابان فنا — نیستیم دیگر مکان و حد و جا

از مکان و لامکان برون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم

جام تحقیق ای برادر نوش کن — معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای بقا

در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یک مو از وجود او اثر

پس علی چون رو بجمع ذات کرد — نفی حق را ذات حق اثبات کرد

دست جانبش از مقام تفرقه — در گلو گم گشت از اشتر شقشقه

وا نهشش اندر مقام فرق اند — چون بحجت اینجاش سوی جمع راند

زانکه ذات آن شهنشه ذات بیت — وحدت و کثرت همه در تحت اوست

چون علی را اندرین کثرت نیافت — هست کثرت را و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد رخش نظمت تیز رو | هر رها گردیده از دستت جلو

کش عنان را باز ده بنگر سوی پس | سرها بنت افتادند از نفس

بس کشیده ی رخش معنی را رکاب | شد زمین گرد هوا تا کی شتاب

بس دویدند اندر قفایت تیزتگ | خنگ عقل با معان گردید لنگ

گفت آن شاهی که بر ما بد شفیق | الرفیق ای راه جو ثم الطریق

هین چه گویی ای فقیر ره پناه | باز گردیده است چشم گرم را

نه از جلو آگاهستیم نه از قفا | گر سر همراهیم داری بیا

گرچه چشم دل برفتن ره ست | لیک در رفتن هنوز آهسته است

تا کنون اندر زمین ره میبرید | زین سپس اندر هوا خواهم پرید

آنکه فرمود الرفیق اندر طریق | بهر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسر | با رفیقان بود جانم ره سپر

تنگ بصحرای جنون آواره ام | بالش زیرم است سنگ خاره ام

محبت در بی محبت زند
یافت برضای محبوب تو ان
شناخت در این مقام تحقیق
نسبت به آنجا نمی‌ ...
فوق تعز از صراط المستقیم الا بنت
بنت و سلوک در این

می ندانم ز آشنا و بیگانه را | میزنی تا کی صدا دیوانه را
خود چه غم دیوانه را گر جو شاخ | که تو در ره خسته و وامانده
هین بروای عقل زینجا در طریق | با تو دیگر نیستم رفیقم نی شفیق
زانکه تو بر دجله جویای پلے | نی سواری نی سوار دلدلی
همچو طفلان بر نشسته بر نئی | در خیالت فارسش لعل نئی
عاشق دیوانه بحرش بی پل است | آب چون زیر پاش لعل است
نی خبر از دجله دارد نی ز پل | هست یکسان پیش پایش خار و گل
هین بروای عقل ترک من بگو | وز من دیوانه مپسر لهی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنگ | گو بجای خود بمان و باش لنگ
ایکه درس عاشقی نا خوانده | تو بر سنگی و بر جا مانده
ذوق عشقت گر جوی در جان بده | کوه و صحرا در رهت یکسان بده
ای صفی تا چند ایطاق و طرم | هر چه خواهی گوی کم کن اشتلم
لحظه بر جای خود ساکن مباش | گفتمت سیلاب خانه کن مباش
بندگن چون سیل سیلانی کند | ورنه رسوائی و ویرانی کند
هین ز رسوائی چه غم دیوانه را | گو فرو کن سیل و شهر خانه را

صراط را بر وجه استقامت
یعنی بدون تفریط و افراط
قوس صعود گویند و نزول
در این صراط سوق قوس
قبول رضا است و وصول
بمقام رضا کا قرب تعالی
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
... و بهین لطیفه عارفان حقیقت

من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوش ای خضر و کم کن بخوا	زیر دیوارش بهشت گنج را
زین پس این دیوار را من بر کنم	گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم	کو میان انجمن رسوا شوم
هین بگو خضرا که اسرارت چه بود	بهر موسی سر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هر چه هست	کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آن کو بیخود و مستانه است	حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز
کآمدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل و باید در تحت اراده او اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی

ما قواعد طلب به رضیه صحیح نمی
رضیه بیجا در شد و متصل شد و ماش تن
ما به جا رضا متصل است و ... منجز ... مکان ... ببار
خصمای ... امیر علیهم ... و ... بمباد
... دراد ... مشغول ... و ... دارد و ...
... از ... حسنی ... نه سلسله این ... حب
ما قال سلسله در ... است اما ... در
سلسله ... سلاطین ... نشیاد
... با ... پیر ... کرام ... ره ... و ... رست
پایه ... پیر ... نشست ... مراد ... است
و ... سواد ... رضای کامل بود
و ... خلاف رضای ... منصوب
و ... ایشان در حلبه ... منصوب

علیهم و ضالین و الحمد لله
علی ما الهمنا ذلک و ...
رضا در تسلیم است اگر نکته
فهم باشی رجوع به مطلب
کنیم حاصل بیت ایکه موجود است
بشنیت ... کند و بعض وجود
مستبد رگ جان بیهوده مکن
و خود را بجواری ... کن که از
چون و چرا حاصلی نبود و
از ... اعراض تو اراده حق تعالی
منقلب نشود اگر ... بیگانی
هم ... تو ... رحم ... مقام
بالی و ... اعراض ... کنی

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسید
باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض گردد بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت
علام الغیوب او را بقتل رسانیدم در اشتراک اراده
و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت
و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد
بتحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر
در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت
تا در او در مجمع البحرین یافت

مجمع البحرین اگر دانی دل است
و اندر آن سکنای پیر کامل است

[illegible]
بی سببان در حقیقت انبیا
تعلیم است و اظهار تسلیم
این زبان شریعت است
و طلب فیض و توفیق است
[illegible]

گر توئی جویای آن پیش دل | رو بسوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام | این سلام خاصگان باشد نه عام

ذات بعد از این سلام و این خطاب | خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان را بخلق | چیست کارت با فقیران پاک دلق

گفت ماموریم ز خلاق جهان | خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است | تو نبی حکم تو بر ظاهر است

جز که گردی چون بصحبت با من | بس نمانی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را حاضرم | در فعال خویش بی صابرم

پس روان گشتند زانجا مستقیم | تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون | یوشع و موسی و خضر ذو فنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر | خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی نو ساز را سوراخ کرد | جان موسی را بجوش گستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع | گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت زاول جرم چشم پوش از آن گذشت | جرم اول بود و شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند | با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواند او را ز یاران نفاق / در گفتار و کشتنش از تیغ خلاق

باز شد آشفته موسی کی پناه / از چه کشتی بنده را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من / چونکه واقف نیستی ز اسرار من

گفت غافل بودم این بر من مگیر / عذرم ار عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند ز آنجا هر دو یار / تا بکوی قریه شان شد گذار

ز اهل آن قریه بر ایشان وقت شام / نه کسی ره داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان / بر فتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش / ساخت باز از سنگ و گل محکمش

گفت موسی ساختی با محنتی / این جدار کهنه را بی اجرتی

و اهل این قریه ندادند آب و نان / چون نمایی زین عمل نیم زیان

خضر گفتا تنگ شد جای نفاق / در میان ما و تو آمد افتراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش کن با تو ای فرخنده کیش / باز گویم حاصل افعال خویش

از شکست کشتیم گر طالبی / بود مقصد دفع شر غاصبی

کاتشه غاصب هر آنکشتی که دید	بی زعیبی بهر خویشش بر گزید
وان یتیمی چند را تا اعتیاش	در نیاید زین تظلم در معاش
پس شکستم کشتی را با تبر	تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مرد فقیر	شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست و بی‌غش است	رهزن جور آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ دادی تو دل	کشتیت را بشکند شیخ دل
تا ز شر نفس کافر وا رهد	چون رسید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرموده حق با اهل سر	هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر وی منم	در دل اشکسته تا نی جستنم
گر دلت بشکست آگه او درست	زین شکستت صد درستی در پی است
دل گر او یار است گو بشکسته باش	ور طبیب آن است گو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نجف	که دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم عشقت شکست	گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل بشکسته چون داری تو جا	شد دل اشکسته ما را عطا

حالی نیست و چون سستی [illegible] کرده
خود را [illegible] طریق [illegible]
[illegible] خاص [illegible] خاص [illegible]

عالمت تو به [illegible] اول توبه
از کردار خود کند دوم [illegible]
معرفت [illegible]
خود اول طاعت [illegible]
احکام دوم حفظ مقام سیم
حضور مقام اول ترک [illegible]
دوم تبدیل صفات سیم

اول توبه [illegible]
در حقیقت از [illegible]
در طریقت از [illegible]
در شریعت [illegible]
از حسنات [illegible]
اثبات کند در طریقت
نفی غیر ذات در شریعت

اول جهاد بدنیست در طاعات اما مجاهده بیان
سیم عینیت از حضور اخلاص
دوم اخلاص در طاعات
بجا آوردن طاعات است
اما عبودیت صوفیان اول
کاملان سیم توبهٔ واصلان
عاملان است دوم توبه

در غم عشق خود ای کامل بسر	کن دلم را هر زمان اشکسته تر
هر دلی کاشکستهٔ مهر تو نیست	آن دل حیوان بود نی آدمی است
چون رهاندی کشتی ما از خطر	گو چرا اشکست کشتی را خضر
ور شکست آن ز العزمان خدا	داد ارادت را بجو نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم	دل کند تسلیم پیر پاک دم
این عمل با اختیار خود کند	جذب حق پس ز اختیارش بر کند
این ارادت نسبتش بر طالب است	زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون گشت در ترک اختیار	شد ارادهٔ او ارادهٔ کردگار
شیخ گرچه فعل او فعل خدا است	لیک در تکمیل با همراه ما است
سالک ره هر کجا سازد وطن	شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی	خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از ارادهٔ خویشتن	فلک را معیوب کردم بی سخن
باز گو ای عارف کامل مقام	خضر بر بد از چه حلق آن غلام

دوم جهاد لسانی سیم جهاد قلبی جهاد بدنی
حفظ جوارح است در مراتب
و جهاد لسانی حفظ حواس است
از زبان بد و جهاد قلبی
حفظ دل از یاد غیر و حب

اول ترک
صوفی اول ترک
اما زهد نسبت او به
حفظ نفس دنیوی است
ترک تعلقات دنیوی
ترک تصورات و خوف
ترک حرام کنند
اول ترک از حلال
ترک زیادتی از صوفی
ترک شبهی اما ورع صوفی
اول از کلام خطا است دوم
از غیر خدا
اما تقوای صوفی اول
از خطا است
صحبت
صوفی اول قبول حق

وز ارادهٔ حق در آن فعل نیک — خویش را با حق چرا سازی شریک
لب بتحقیق ار ز دنا برگشا — بر رخ معنی در دیگر گشا
هوشیا باشند گر داری یقین — والدین آن غلام از مؤمنین
وآن غلامی مشرک و نااهل بود — همچو کنعان ای پی تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر ما مفترض — تا دهیم اولاد صالح در عوض
هوشیا این نکته ز اسرار من است — گرچه در شرع تو نامستحسن است
ای صفی ای خضر وقت عارفان — سر این فعل خضر را کن بیان
نفس اماره است آن سرکش غلام — کشتنش بر خضر واجب بکلام
عقل و روح آن دو والدین متقی — گر از ایشان زاد این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیر را نبود در این کشتن غرض — جز که نفس مطمئن بدهد عوض
نفس را تسلیم بر پیر راه کن — شر این خونخواره را کوتاه کن
تا بود دار زند عقلت مرده است — غول وسواسش ز راحت ره دباست
ای اخی تو یوسف مصر هشی — که اسیر این چه یوسف کشی
نفس خود را کش در آ زین قعر چاه — تا شوی در مصر معنی پادشاه

عام است یعنی بعفو خدا از ترس اخذ دویم رجاء خاص یعنی بفضل خدا از ترس عدل سیم رجاء اخص یعنی بقرب خدا از ترس بعد اما صبر صوفی اول در ریاضت و طاعت است دویم در تجلیات حضرت سیم

اما رضای صوفی اول بر قضا است دویم بفضل است و هو البذل سیم بجمال است و هو المعروف اول بقبول است و هو الحکم دویم در لقای بیعت اما شکر صوفی

باز کو خضری در این قتل عظیم | از چه رو گفتی اردنا با کلیم
نسبت این فعل را کو ما جبرا | هم بحق دادی و هم بر خود چرا
سالک راه از دم پیری دو دل | چونکه خواهد نفس دون را منفعل
عون حق همراه سعی وی شود | ورنه بی عون خدا این کی شود
گرچه اینجا نیست چشم ساقی است | لیک از هستی هنوزش باقی است
فانی هست آنانکه در ذات وجود | بلکه در اوصاف آن سلطان جود
در فنای ذات چون مطلق شود | خود اراده او اراده حق شود
پس بجا فرمود خضر ما نطق | کین اراده هم زمن هم ز حق
گفتم این نسبت بحال سالک است | ورنه خضر اندر ارادت مالک است
چونکه همراه است با ما رهنما | از مقام ما سخن گوید بما
ریشه نفس دنی را تیشه کن | فعل خود پس فعل حق اندیشه کن
تا هنوز اندر قتال نفس دون | اشتغالی هست جانت را فزون
در میان بین هستی خود را تو باز | فعل خود یکجا بحق راجع مساز
چون ز هستی جان تو مطلق شود | خواهش و فعلت تمام از حق شود
معنی جبر حقیقی این بود | وین مقام عارف حق بین بود

باز گو ای قطب افلاک شهود ... علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی در آن جدار ای منتجب ... فضل را نسبت چرا دادی برب

موسیا در زیر دیوار مجاز ... بود گنجی کان حقیقت بود و راز

وان دفینه از یتیمی چند بود ... کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی ... نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب با و تو ... که برند آن گنج فرزندان او

گر که می افتاد دیوار ای کلیم ... فاش میشد گنج اطفال یتیم

این جدار اینجا مجاز و کثرت است ... زیر او بنهفته گنج وحدت است

صاحب این گنج پیر کامل است ... کان پدر نسبت بارباب دل است

وان یتیمان عارفان سالکند ... کاز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای بسا ... نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وا رهد ... بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در آنجا بند فرع ... خواه از گنجش فتد دیوار شرع

زانکه آنجا جانش غرق وحدت است ... کی مقید سالک اندر صورت است

هست جانش در بحار جمع غرق ... نیست هیچش التفات اندر فرق

بجای رسول حقیقت و مطلب
همین بود اما صفای صوفی
اول تلافی بد را به نیکی کند
دوم از برای بد خواه بد نخواهد
سیم بیادش نماند اما
صوفی اول از هستی گذرد
دوم از یاد هستی

چون نه فرق آن سالک اندر جمع تافت ‌‌ ‌ شیخ ارادتش را بمنسوب یافت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا ‌ ‌ ‌ از اراده حق بد این باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع ‌ ‌ ‌ که بر او باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی ‌ ‌ ‌ سازدش گنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب از وحدتش ‌ ‌ ‌ آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع آری این بود ‌ ‌ ‌ عارف از ان منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود ‌ ‌ ‌ وز دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع نمودست آن ‌ ‌ ‌ واصلان را اسم قیومست آن

سالک اینجا مظهر قیوم شد ‌ ‌ ‌ بود دائم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون دو شمع او ‌ ‌ ‌ فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ما خلق ‌ ‌ ‌ ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت طالب وصول

اولا للتادیب ثانیا للتهذیب ثالثا للتقریب
اول نفس مؤدب شود
دوم اخلاق مهذب
سیوم روح مقرب

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای
آلهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک وشهود متنزل کند
ومتلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد وبتعینات امکانی
که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود وتعینات
مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود ومحققین صاحب
شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا اما اگر او
در سلوک من الخلق الی الحق که آنرا کهین قوس صعود
خوانند حجابات هستی دریده می شود ورفع تعینات
امکانی گردد وبمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح
عرفای حقه مرتبهٔ وصول است فایض گردد از کبایر هستی
توبه کند وغرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنته وجل شانه وعظم برهانه شود ودر آن مقام
تاج ارشاد وهدایت وتکمیل او را بر فرق قاطبت گذارند
واو را بدعوت خلق بمقام فرق وصورت عود دهند
واین مقام را محققین جمع الجمع وفرق بعد الجمع

خوانده‌اند سالک مجذوب بتعینات مذکوره اضافیه شهودیه
متعین و مقید شوند اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور
آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه
او را حجاب مشاهده ذات و جمع اسماء و صفات شود
ابیات نخته و ما تاخر والله العالم بحقایق الامور

احمدا تو شمع جمع وحدتی — گو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد — نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی — ما سوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر — بسمتت از سیم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق — ساخت روشن نور نامت غرب و شرق
جامه‌ات چون پوشیدای سلطان پس — از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب — شد حجاب جمعت ای محکم ادب
وان حجابات ارچه اندر حسب تو — محترق بد گشت هر یک ذنب تو
پس ترا آموختیم در عین فرق — سر تو به ای امام اهل دلق
تو به جو دیگر گشائی تنگ سمع — از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود | جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون عارج شود | از هر آن قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او | رفته زان هستی بردن یکبار او
رفته رفته کشف هر یک زان حجب | توبه زان جرم است نزد اهل لب
شد چو ز اقسام تعینهاش دل | رفته و با ذات مطلق متصل
پس بفضل حق تعالی مرد راه | پاک گردد جانش از لوث گناه
جان سالک چون شد از هستی خلاص | گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کرمناش بنهد بفرق | پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه آید از منزلگه او | گمرهان را تا نماید خوش ره او
احمدا دادم ترا فتحی مبین | گشت جانت فتح باب راستین
هر تو به مر تو را آموختم | پردهای هستیت را سوختم
دادمت در فرق بعد از جمع راه | تا بملک جمع و فرقی پادشاه
ذنبهای ما تقدم را تمام | ز تو کردم عفو ای جمعی مقام
هم حجاب ما تأخر را ز تو | رفع کردم تا نگردی بند او
در مقام فرق ای کامل نصاب | هستت با جمع ما یکمو حجاب

نعمتی دادم ترا افزون و خاص
کان ترا دارد کمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی
آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون
ورز عهده شکر آن نائی برون

ما ترا در شکر خود نصرت دهیم
صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس ما که داری ای نبی
ظاهر و باطن بمعنی چون علی

گرچه او یار است با هر کس نهان
لیک با تست و بعین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب
نیست هر کس را درین نعمت نصیب

پس ترا مخصوص دادم این نعیم
ما دریت گشتم براه مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی
مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حیدرت باشد معین
در دو عالم خسروی تو بر زمین

احمدا ذاتست علی ذات من است
مهر او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایّها المزّمّل

احمدا از سر بیفکن دلق را
بر ولای مرتضی خوان خلق را

قم اللیل ای مه مزملم
کن بیان وصف علی کاملم

احمدا از سر بینداز این گلیم / خلق را خوان بر صراط مستقیم

راز کم پوش ای بشیر ای نذیر / امر ما را بر صغیر و بر کبیر

گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول / گر نگویی نی نبیی نی رسول

احمدا جسم ثابت جان کجاست / بی تولای علی ایمان کجاست

احمدا گر جهر او باعث نبود / هر قدم را سودی از حادث نبود

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

جود من موقوف مهر مرتضی است / طالب حیدر درین جود ماست

گر نبود اظهار فضل حیدرم / در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم / هم مر ایشان را ز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم / نی عبث جان بدهم و فانی کنم

دست ربانی که حیدر داده است / ورنه جانشان در بدن بیهوده است

احمدا ظاهر نما اسرار عشق / گو نه بینند اعمیان انوار عشق

احمدا کن دعوت دیگر بقوم / قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت این ولایت مقصد است / ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فآوی

احمدا او یتیمی را بباد	چون ترا دیدم یتیمی نامراد
نه تو بودی آن یتیم بی پدر	از یتیمی بی نوا و دربدر
پس شدم من خود کفیل و ضامنت	دادم اندر صدر عزت مسکنت
خود پدر گشتم ترا از بد حال	تا شدی زان تربیت صاحب کمال
دان علی را از ابتدا تا آخرت	ساختم هر جا معین و یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد دار	وانچه کردم با تو ز احسان یاد دار

ووجدک ضالاً فهدی

احمدا یا دار گز ملک وجود	رحمت هستی چون باقلیم شهود
تو بصحرای شهادت گم شدی	هم جدا چون قطره از قلزم شدی
من نمودم ره ترا در بحر جمع	روشنت کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خدای ذی یتیم	رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا	تا تو باشی گمرهان را رهنما

ووجدک عائلاً فاغنی

احمدا بودی تو از کنج لقا	بس فقیر و تنگدست و بینوا
مر ترا از گنج حق مالی نبود	این چنین اعزاز و اجلالی نبود

Marginal notes (partly illegible):

اما فیض صوفی اول عام است دویم در کاملان الکرام سیم مخصوص اهل مقام

اما [illegible] صوفی اول خاموشی آرد دویم بیهوشی سیم فراموشی

اما لقمه صوفی اول از مرتبت خلق فرد است

... خلق دویم از [illegible] سیم از مطالب خلق

اما توحید صوفی اول اسقاط اضافات است دویم اسقاط صفات سیم اثبات [illegible] نفی صفات و اثبات ذات حق [illegible]

صوفی اول در جمع [illegible] وحدت ... دویم ... سیم ...

در فرق بعد الجمع فی الامور اما جمعیت صوفی اول ... دویم در پریشانی ... سیم ... صوفی اول در تجلی است دویم ...

اما علم صوفی اول که بشنید
یعنی با خوانده یتیمی و دانه
دویم پیر دل از درد بیش بخبر داد
سیم دنیا دانی فرو ماند
اول حب علم الاسماست
دویم عرق علمشناسی است
سیم خبردار انبیاست اما
تحقیق صوفی اول از ذوق
فطرت است دویم الهام الهی
سیم از بیان فرستاده سی اما
فراست صوفی اول
بجمال فاطن است دویم
بصفای باطن سیم

پس ترا دادم ز گنج خویش را	تا شدی اندر دو عالم پادشاه
داد دست گنج بی‌تابی و همه	تو عنایت را بر آور در دم همه
چون شدی در عشق ذاتم منتهی	کردمت از گنج ذات خود غنی
ای زمان نوحی تو اندر فلک من	صاحب گنج منی و ملک من
هرچه بود اندر خزینه هست من	بر تو دادم چون تو گشتی بیت من
پس بیاد آر ای یتیم بی نوا	افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای سند	یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیمان نزاید باش شفیق	گمرهان را رهنما شو بر طریق
احمد امجد دم سائل را مکن	نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن بین حاجت را	دیده چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده	چونکه گشتی صاحب حاصل را بده

و اما بنعمة ربک فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه	زانچه دادم بر تو ز اعزاز و شکوه

بکشف فاطن اما تعظیم
صوفی اول با دام الهی
است دویم بنظاهر آیتی
سیم بصواد الهی اما
نفس صوفی اول سالم است
دویم قائم سیم دائم اما
حظ صوفی اول بهشت
است دویم لقای
حق سیم بقای حق اما
موجبه صوفی اول حفظ
خاطر از نهور دیدیم
نعمت و درد و یار
سیم پیر دن دل
بولدار

نعمت تام خداوند ولی ❊ بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی آنکو شتافت ❊ نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو ازین نعمت که داری ای فتی ❊ هم بده بر بندگانم قسمتی
مهربانم من ز رسم بندگان ❊ خواهم این نعمت بر ایشان جاودان
هر که زین نعمت نگردد بهره ور ❊ نیست اندر جسم او روح بشر
نعمتها بهر خاصان شد تمام ❊ گرچه زان بی بهره ماند جان عام
زین نعم جان بشر کامل شود ❊ جان حیوان گرچه زآن غافل بود
احمد ازین نعمت خاصم بخلق ❊ بهره ده تا تا کرا بد سیم حلق
گرچه زین انعام خاص بی بها ❊ بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد امنت نهد ❊ دست بیعت بر علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن ❊ خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست ❊ عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری ❊ سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد ❊ عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان زا عاشق فرزانه گو ❊ شمع ما روشن شود دیوانه گو

هر که شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق | داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا | جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته | سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته | سوخته در شمع و پیشش ریخته
گشته زان پروانهای خسته جان | دامن شمع خدا پروانه دان
در وجودش شمع حق مبهوت و مات | نی ز موت خویش آگه نه از حیات
لال و خاموش از صدا و دمه | بی صدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بد در شمع جمع | بیخیال از مزد جانبازی ز شمع
هیچ کس را نی خیالی در نظر | جز خیال آنکه خود را زودتر
ناگهان بر شعلهٔ شمعش زند | جان خود را پیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم | جز غم اینکه بکیست این جان و کم
جان هفتاد و دو پروانه بنام | پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرق شان | غرقهٔ عشق از قدم تا فرق شان
رفته بر باد محبت جان شان | تیغ و زوبین نرگس و ریحان شان
آن یکی سرمست و آن دیوانه | آشنا با حق ز خود بیگانه
نه در آن که عاقل و دیوانه کیست | آشنا با حق کی و بیگانه کیست
کرده شیدا عاقل و دیوانه را | هشته از کف گنج و هم ویرانه را
غافل از آن کین خود آب این آتش است | یا که آب آرام و آتش سرکش است
بود محتاط آب اگر از بهر شان | کنده هر سیلاب مستی شهر شان
نزد آتش خواره کآتش کش بود | گو نباشد آب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت به آب | آب عالم گو شود خشک و سراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را | بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق آن را که در خود پرورد | در دل عاشق مدام آتش چو زد
عاشق ار بیچون بود آتش مزاج | بر سر از آتش نهد هموار تاج
عاشق آتش جگر شطاریست | کار او هموار آتش خواریست
مرحبا شطاریان کربلا | غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتش خوی عشق | تربیت زآب و هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام | شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق | نطق جانم شد پریشان گوی عشق
تنگ پریشانست حرفم ای خلیل | در بیان اینک مخواه از من دلیل
تا من آیم از جنون خوش بعقل | گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان آید بپیش | حرفشان سازد مرا دیوانه کیش
چون حکیم آری دلیلی دیگرم | رد کنون تا عقلی آید بر سرم
گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست | عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست
آنکه اندر عشق افسانه بود | هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد | جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان آورد بیرون شقشقه | کرد عقلم را ز دل بل تفرقه
بازه شیر جذبه‌ام زنجیر کند | کی شود این شیر در زنجیر بند
بستن شیر احمقیست اگر اندیشه ات | باید از زنجیر سازی پیشه ات
آنکه بد زنجیر سازی ما کجاست | کو سلسل گفت راز ما کجاست
گوید از زنجیر زلف آن نگار | گفتها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیر سازی بازی است | کار مجنون سلسله پروازیست

و قلب را ابهشته یاد فقد
پر اشته تا ملکه شود در حب غیب
خدا از خاطر برود و آنچه تشویش است
در این بیت اشتیاق شیخ
یعنی سبب مطلب است
تا که هر شرح مطلب است آن این
مطلب را انکه زیب
خودیش هم با لعقت صوفی را
خود دارد
از لفظ صوفی حسن دارد
و از کسی است جوراز
این چه سبکو به صاد و
واو و فاء مردود است با

خلاق از پایه عجز محجوب
دقه
ادعای کمال کردن و شنیع
مقامات بودن دلیل
عجز نیست از آنکه دارنده
معنی نیست صدقی که از
بجا نجا رفته و خودنما
نیست در بیانش
که گوهر در بیانش
کی که آنکه دارد خود را
از خلق می پوشد گوهری را
بعرض مانی نمی فروشد
این معنیان در طلبش تحریر
است منصوص او قات در
دیجات

حرف زنجیرم پی تدبیر بود / بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبهٔ مجنون نوازش شیر هاست / سو بوی زلف او زنجیرهاست

شیر هستی را که عشقی بر سر است / هر چه زنجیرش دهی مجنون تر است

چون که دیوانه است حالی شیر ما / زلف او حل تا هد زنجیر ما

دلبرا زنجیر ما گیسوی تست / جان ما آشفته اندر موی تست

زیر زنجیرت چه عمری خفته ایم / هین بده زنجیر تا آشفته ایم

من ز زنجیر تو چون دیوانه ام / در جهان اندر جنون افسانه ام

من نخواهم غیر ازین دیوانگی / دارم از عقل خرد بیگانگی

ای حکیم عشق از ما راز گو / وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

پارسی نطقیم ما تازی مگو / حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه شیرازی و نه تازی است / جا بشیرازش پی دمسازیست

حد دجا از بهر عقل فارق است / عاشق اندر جمع حق مستغرق است

نجات قلبیه باید نمود
گاه مقدار شاد نمی
از زوج تمامت صورت است
اگر این جزء صوری
با کمال معنوی موافق است
تا ابیت و الا مغبون
بعجت و ثانی بیت است
و ثانی هم در نقصیه نفس
کامل الهمت در این کوشش
و انا از منه افاضل اگر کاملی
تو بیعت حقت بی و اگر
ناقص از ایشان چه حاصل
اید رویش اگر طالب تقوی

شرح این باب دستور عمل
نور اسلامی است آن
این معنی باشد که آدمی
از این مخلوقات
لهذا در خود
آدم با حیوانات حلیت اول
نام طلب حذر کردن از
خوی حیوانیت و اخلاق حیوانی
سبب صفت بر دارد

آنکه جانش غرق بحر کبریاست
کی مقید بر مکان و حد و جاست

من که اینک بیخود و مستانه ام
بر کند گو سیل شهر و خانه ام

تشنه گشتن جان بود در التهاب
می شتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان گر بر او سیلی زند
کی تواند دل ز چنگش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چنین
کاآمدم سیلاب جذبه در وطن

حیثیت جذب حق عنایت بنده را
جان فدا این جذبه پاینده را

عون حق گر شامل انسان نبود
کی خود او حمل امانت مینمود

از امانت در میان آمد حدیث
بهر حملش ای غیاث المستغیث

قلب بار را از عنایت کن قوی
هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس عظیم سنگین بدوش
آمدم از عالم هستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار
چون کند جز امت این باختیار

نکتهٔ تفویض و جبر آمد به پیش
ای حکیم اینک فرا ده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن
جام تحقیقی ازین خم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است
کی کلاهی زین معانی واقف است

دربیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست / گوش هوشی بر سلوک دل ماست

چون عبادت را بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فن

بهر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده

باطل است این زانکه گشت آنمرد کار / مستقلا مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکل است / مذهب قدریه است و باطل است

نزد اهل دل که ره را سالک اند / اهل این مذهب مجوس و مشرکند

همچنین افعال را ای مرد راه / گر دهی یکبار نسبت بر اله

از تصرف خویش را سازی برون / اختیارت را کنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبر است و باطل اصل و فرع

بس منافی هست این جبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف

همچنان که مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود

قدری ار بیند عدالت را بجور / چشم وحدت بین او کور است کور

دید جبری وعدت نارسته است — زانکه چشم عدل بینش بسته است

عارف کامل که ذو العینین بد — اختیار و جبر را در بین شد

چونکه شیطان بود جبری ای سنی — گفت زان رب بما اغویتنی

چونکه تفویضی است دجال ای سند — ادعای رب الاعلائی کند

چونکه آدم هر دو چشمش بود باز — از ظلمنا ربنا برداشت ساز

خواند حق را رب و هم کرد اعتراف — خود بمربوبیت خود بی خلاف

نه نمود او در حضور کردگار — مستقلاً ادعای اختیار

کرد بل خود ز اختیار او منخلع — تا نگردد ز اصل وحدت منقطع

داد بر خود نسبت ظلم آن امین — تا نباشد بیهده تکلیف دین

خاصه آن تکلیف کش بد بر بشر — کرده بد پس نهی از اکل شجر

نکته انا ظلمنا بس بجاست — کاعتراف بنده بر عدل خداست

گفت زان جعفر امام دین پناه — در میان جبر و تفویض است راه

همچنین ایاک نعبد نستعین — هست بر اثبات این معنی مبین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید / بیگمان بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر / شد صفات و ذات مطلق جلوه‌گر

یعنی آدم مظهر یکتا بود / شاهد این علّم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب / دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی ز اوصاف حق است اختیار / پس در انسان هست هم این اعتبار

این امانت را که حق فرمود عرض / بر همه آنچه خاصه بر افلاک و ارض

ناله اشفاق کردند از جگر / وازدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نیاید کس حمول / غیر انسان ظلوم و هم جهول

نیست این جز اختیار موعده / که بود انسان بحملش مولعه

شاهد این نکته قول مولوی است / که دلیل باهر جاز و قویست

تا چه فرمود ای تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من چگویم چرخ با این کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چون ودیعه اختیار ار محرمی / گشت ثابت در وجود آدمی

پس بآدم لم این تکلیف خاص / وانکه بروی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس بگو تکلیف چیست | معنی تکلیف جز تفویض نیست
چونکه ظاهر گشت سر اختیار | مذهب جبر از میان شد بر کنار
گرچه بی این گفتگو جبری بود | زانکه جبر از عجز آید در وجود
باز بگشا گوش هوش و دار صبر | تا نمایم بر تو ظاهرتر جبر
چونکه انسان بود دیوانه جهول | کرد حمل آن امانت را قبول
چیست بالاتر ازین جهل ای پسر | کادمی با اینهمه عجز بشر
ضعف خود را بسته و با این توان | شانه بدهد زیر این بار گران
پس یقین محتاج عون حق بود | زان عنایت کار او آسان شود
گشت خوش معلوم ازین معنی مرا | لیک اطلاق عبادت بر دعا
نصرت از حق است بیشک این بدان | مذهب تفویض پس رفت از میان
زانکه تفویضی نداند ای خلیل | نصرت حق را بفعل خود دخیل
فعل خود دید از عنایت غافل است | لاجرم آیین و فعلش باطل است
از پس ایاک نعبد بین | کرد زان تلقین عابد نستعین
یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا | استعانت بایدت جستن از خدا
سالکی بی عون حق یا فاعلی | میرسد هرگز کجا بر منزلی

[illegible]

حواست را جمع دار لیکن در
خدمت را مشغول ذکر دار
عنقریب که روح تو در پیشگاه
عظمت حاضر شود و حق تعالی
واسطه از تو سؤال کند
که سرمایه وجود را چه کردی
و نعمتهای غیر متناهی را
مصروف چه داشتی اگرچه در درگاه
[illegible]

مولوی فرمود زان بی عون حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
هم عیان گردید اسرار دعا	کامر حق شد بر دعا ما را چرا
گه مرا میخوان وکن بر من ایاب	تا دعایت را نمایم مستجاب
وانکه استدعای عون از حق نکرد	جان خود را با دعا ملحق نکرد
هست مشرک زانکه اندر کار دید	دیده خود را مستقل در اختیار
پس نه جبر است و نه تفویض العموم	باش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان باز دار حاضر ای حکیم	بهر تحقیق صراط المستقیم
گفته بودم پیش از نیت مختصر	شرح آن اجمال را بشنو دگر
هست ما را تا بحق راهی دقیق	رهنمای ما بر آن پیر طریق
گفت حیدر پیشوای سلسله	آن صراط المستقیم من بله
هر که فانی در ولای مرتضی است	خود ره و خود مقصد و خود رهنماست
این صراط ما که گفتیم ای حکیم	هندسیش خواند خط مستقیم

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط — خط ندارد عرض و شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض از روی عرض — منحنی چون گشت باید وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم — عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انحنا است — نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی بازای عمو — منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کان خط راست عین انتها — هست بیرون ز استقامت و انحنا

سالکان را منزل جمع فقط — نقطه باشد چون مدد بر نقطه خط

تا بنقطه سالکی تا واصل است — اعوجاج و استوار قابل است

استوایش طی نمودن راه خط — منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست مرد ره سیار — گاه رفتن بر یمین که بر یسار

چون ز خط شد منحرف معوج بود — ز استقامت چون او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ما — امر ما بین دو امر آن استوا است

خط ما چون شد بنقطه متصل — اعوجاج و استوا گو ای دل

جبر و تفویض آن بیارامت و همین — همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه — همچنین فرمود با اصحاب راه

که بود مابین جبر و اختیار — راه این هست و بین شب و نهار

راه ما پس گشت خط مستقیم — وانکه در راه است اهل حکیم

تا که در ره مستقیم و مستویست — با یمین و با یسارش کار نیست

منحرف چون گشت از ره معوج است — از طریق اعتدال او خارج است

اعوجاجش آن غلو است و فضول — و استوایش الوسط خیر الامور

از وسط چون گشت مایل بر یمین — غالیش خوانند ارباب یقین

ور وسط چون بر یسار آمد فرود — تالیش خوانند اصحاب شهود

گرد چون میل از خط معتدل — غالی و تالیش دانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که مابین دو نقطهٔ فوقانی و تحتانی واقع است آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوش دگر — هوش دیگر خواهم و گوش دگر

ای درویش

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم | آنچه نزد ماست خط مستقیم
شاید اندر روی دو نقطه کرد فرض | خط طولانی میانش در عرض
در میان آن دو نقطه اید دل | هست خطی مستقیم و معتدل
نقطه ها اندر دو حد خط معین | هست از خط جمع بین نقطتین
ذات سبحان نقطه فوقانی است | شخص انسان نقطه تحتانی است
در میان نقطتین است ای حکیم | آدم اول صراط المستقیم
دان صراط مستقیم است ای شفیق | در میان نقطتین اقرب طریق
وان خطوط دیگر ای صاحب کمال | کاطول آمد شد ره اهل ضلال
پس صراط راست خط اقصر است | گمرهیها آن خطوط دیگر است
هر خطی کان اطول است از آن دگر | راه او تا نقطه باشد دورتر
تا نگوید آنکه عقلش کوته است | کان خطوط ار هست دور آماره است
دل نباشد راه وصف وحدت است | وحدت حق ظاهر اندر کثرت است
کی رسی بر سر وحدت ای رفیق | جز که گردی سالک اقرب طریق
گفت زان سجاد زین العابدین | قبلهٔ اهل حقیقت شاه دین
رب یسر لی الهی ما دود | در طریقی کو هست اقرب وجود

ذات حق چون واحد آمد بیشکی	سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است	مقصد ما هم بره ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است	واحد است آنکه گرها فاسد است

در بیان آنکه راهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر	گوش جان بگشا بوصف راهبر
هست بارا رهنمائی در طریق	واحد و عادل بسی بر با شفیق
هست ذاتش واحد آن صاحب کمال	در صفت موصوف وصف اعتدال
بهر راه او ثابت وصف عدل	ره نمودن هست او را از فضل
پیر سالک در صفات عدل اوست	ره نمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر همره است
هم بمعنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن وصف از ذات اوست
بطنهای بیشمارش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم
ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر ای فقیر
مقصد ما هست آن بطن الآخر

بطنهای برزخیش راه ماست
بطن آخر بجز ذات اله ماست

بطنهای برزخی را ای حکیم
شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چو سوی نقطه راجع خط ما
سر بدریا هشت جوی و شط ما

در مقام نقطه غالی کی بود
جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی
همچنین در ظهر اول طالبی

کیست غالی آنکه از ره گمره است
جسم را گوید که ذات اله است

کیست تالی آنکه دانی همت است
نور را گوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی حد خود اهل دلی
هستی عالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم

ای طالب راه گوش معنی بگشا

انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون
اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست
و از حق طلب کدام راه مینمائی این معنی بر
تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را واضح
نموده و انعمت علیهم فرموده درویش نعمت
اللهی بسر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص
الهی گردیده تا نگوئی که آن راه راست که خدا
فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان گردم خموش / شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است نزد ما حسن / لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن زانعام خاص حضرت است / لازم اظهارش باهل نعمت است
گر تو زاهل نعمتی د منعمی / بر بیانم گوش جان بگشادمی

وخاص است اوراد مفید
مقبول و منفرد تعالی عالیست و طالب و
شتیر راحت و جاه و نیاز فتی راه و سنت
ح ثمه حقت و بیان و مجیب
و بر ادل حد و مسکن مطلوب ع
مکی و مجیل مسعود و وارد ایمن متبر
عاصی مفتون و از ایکه و عیب
عابد و حج فن از ابر و شیب
ابرسن اولی بود و ابراهیم
صدقی نشو اولی بود
برکت عمل نشو اولی بود

چون شنیدی وصف راه و رهنما	از هدایت بار بشنو نکته‌ها
استعانت چون ز حق جستی براه	تا شود هادی بر آن راهت آله
بایدت مجهول نبود راه راست	کان صراط مستقیم حق کجاست
ورنه نبود در دعایت فایده	منتت فیض هدایت عایده
زانکه مجهولست راهت ای پناه	طالب مجهول نبود مرد راه
کرده چون تصریح حق آن راه را	در حقیقت رهبر آگاه را
حق نکرده هر تصریح اکتفا	بر صراط المستقیم واهدنا
بلکه فرموده است بهر اختصاص	آن رهی کانعام کردم بر خواص
آن ره اقصی که راه واحد است	اهل نعمت را بر آن حق راشد است
کرده حق ارشاد آن بر انبیا	کاهل انعام اند از خوان ولا
هر که شد اهل ولا مرد ره است	کاین ولایت خاصهٔ اهل الله است
این ولایت آن علی مرتضی است	این ولایت نعمت تام خداست
زین ولایت گفت حق در روز خم	کای گروه الیوم اکملت لکم
زین ولایت گر نداری آگهی	ز اهل نعمت نیستی و گمرهی
این ولایت چیست در راه آمدن	هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

این نصاب عمل کن
کز مناسب عارف و عامی
هر دو است و صلاح حال
اعلی و ادنی چون عملت
موافق نظم ملک باشد
هم ۶ زنت دنیا تو راست
و هم ۱ ۲ ۷ بعقبی

تعلیم اول

۱۲۰ ... در ...
معنی است ... در
سخن ... رضای

بافتیه قشری گم کرده راه — این ولایت ولایت نایدی بیام
این ولایت عشق شاه دین علیست — بیعت تسلیم بر دست ولی است
مر ولی را دست دست مرتضی است — دست حیدر بیگمان دست خدا است
پس چو با دست خدا بستی تو عهد — در صراط راست داری جد و جهد
پس در انعمت علیهم نکته ایست — حیف کت آگاه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من — نکته گویم نکته من قل لاش من
من رسیدم نکته ها را مو بمو — با تو گویم گر تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم منجلی — هست راه انعمت الله ولی
لطف انعمت علیهم این بود — وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمة الله نعمتی آورده است — خوان ز بهر رهروان گسترده است
الصلا ای طعمه خواران الصلا — نعمتش تام است یاران الصلا
هر که ننشیند بر این خوان نعیم — هست گمراه از صراط مستقیم
زانکه دست نعمة الله ولی — دست بر دست است تا دست علی
وان علی فرمود در عین شکوه — من صراط مستقیم ای گروه
هر که بیرون زین صراط است العمو — نیست در منعم علیهم داخل او

پس چه از منعم علیهم نیست آن ... هست با مغضوب تا ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط اعتدال ... اهل افراطند و تفریط از ضلال

نعمة اللّهی کجائی زین بیان ... سرکش از شادی باوج آسمان

گر برقص آئید ازین صحبت رواست ... نعمت حق زانکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود ... جانتان خوشنود و نورانی بود

سجده و شکر این نعمت کنید ... وز حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس ... کو شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پای زد ... باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خوارانرا نخواند ... وانکه ناید از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است ... رحمت اللّهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب ... کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم ... هر دو را بر ما خدا داد از کرم

مجرما ز اهل این رحمت نبود ... چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم از در رحمت دخول ... یافت بر ما نعمت مجید نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ما ... معترف شو وارد در رحمت درآ

نصیحت

معرفت

بنفس خود موجود داده همه کمال است حاضر خود باش که نقصانت عارضی است تا در اصل باشی عرضی نیست که در نفسش لازم بود

مثال

تحقیق

جرم هستی تا علی رحمت	بخشد و بدهد فراوان نعمت
ای خوش آن کز باب رحمت رند شد	باب رحمت برزخ او سد شد
هر که آمد زود گو داخل شود	ور نه در بستند و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب	وز پس آن باب قهر است و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز	چون بر فتی شد غضب را چنگ ساز
رحمت حق بر غضب بس سابق است	باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت درآئی عاشقی	ذات سبحان زابر رحمت سابقی
حقتعالی بر سر خوان ولا	اهل رحمت را زند دایم صلا
تا که بدهد جان و گیرد جان حق	هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاوری نمودن امام برحق و ناصر مطلق ابا عبدالله الحسین ع

لاجرم در کربلا عشاق چند	بانگ حق چون شد زنای حق بلند
کالصلا ای عاشقان جانفروش	زان صدا کردند ترک جان و هوش
خود منادی شد خدا و زد صدا	اهل رحمت را که یاران الصلا

در مرتبهٔ جامعه حفظ مراتب ... احکام آن دارا است ... در نفس نیست

توحید

وجود اضافات ندارد اضافات نسبت بتو است ... تا ... موحد توانی شد

لطیفه

وجود محدود را معنی نیست ...

[illegible]

من لباس آدمی کردم ببر — تا تماشا را کنم بیننده در اثر
عاشق خود بودم در این لباس — جلوه کردم تا که باشد حق شناس
رخت بستم واحد از ملک وجود — آدم تنها بمیدان شهود
تا در این صحرا کرد دیار من — درنمای جان جسد دیدار من
من همان گنج نهانستم که بود — پادشاهم مالک ملک وجود
خواستم تا خویش را ظاهر کنم — در ظهور خویش فاش آن سر کنم
آدمم از ملک وحدت بی پناه — تا که را چشمی بود بینا شاه
وانمودم خویش را اعیان فقیر — تا که یابد واحدی را در کثیر
چونکه بد بی یار ذات واحدم — بیکس از وحدت بکثرت آمدم
آدمم بی یار تا یارم کرشد — وندرین صحرا خرید آدم که شد
چون نبد شئی و انبازی مرا — هم نباشد یار و همرازی مرا
چونکه تنها بوده ذاتم از قدم — هم در این صحرا از دم تنها علم
هر کسی را من معین و مونسم — گرچه اعیان بی معین و بیکسیم
بیکسی مستلزم ذات من است — ذات من برهان ثابت من است

چون در علم الٰهی در بیان وحدت وجود اول

بدانکه مقصود ما از وجود حقیقی است که ذات او تعالی جل بانعدام نکند و عوارض عدمی اصلاً در او عرض نشود و وجود باین معنی وحدت محض است و ماهیت [illegible] نه بشرط شیئ [illegible] نه بشرط لا بشرط [illegible] حتی [illegible]

گرچنین بی مونس و یارم بجاست
بهر بی یاران چو من یاری کجاست

ای خنک جانی که غمخوارش منم
او بود یار من و یارش منم

من ندارم یار و بی یاری نکوست
هر که از من گرد یاری یارم اوست

یاری من کار هر اوباش نیست
سر سلطانی بهر کس فاش نیست

کو کسی کامروز یار من شود
پرده در و پرده دار من شود

گشته ام بی یار کبود یار حق
ترک سر گوید شود سردار حق

سر که دارد نوبت سربازی است
جان چه باشد وقت جان پردازی است

مرحبا جانی که جانانش منم
جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دل است
بارهای عاشقان بی منزل است

گر در اینجا باری افتد چه غم است
زانکه زاینجا تا بمنزل یکدم است

اندرین منزل ز اوفوا بالعهود
محمل زینب بجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان
در تعبیه های هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلاست
گو درآید عهد را روز وفاست

قائل قول الستم من هلا
کیست ثابت بر سر قول بلی

ای بلاگویان کجا دستید
امتحان حق درآید بستید

بمعنی مستقل نیست از وجود حق خارج شده و باز در ظل وجود می شوند اشخاصی که باین مشکل بر اهل وحدت طعن برند

مقصود در صورت این بیت ... مصاحب باشند بغرض مصاحب ... مطالب ... واگر چه ... مشکل است و ... نیابت ... معقول ... این بمعنی ... بی ... و ...

برسر عهد بلی گر واقفید | ذات حق را بر تجلی عارفید

الصلا ای سالکان راه عشق | رو برآمد گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است | سوی میدان بهمین و ناصر است

جز زنانی چند و اطفالی صغیر | نیست یاری بهر سلطان نصیر

عترت حق بی معین و مونسند | اندرین صحرا غریب و بیکس اند

عترت حق را درین صحرا کجاست | یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین | خواست بی یار اندرین صحرای کین

تاکه گردد یار این جمع اسیر | حق کند زین یاریش نعم النصیر

زین اعانت عین اللهش کند | بر مکان و لامکان شاهش کند

جان دهد جان آفرین جانش شود | جان اهل جان و هم جانان شود

جان او را ذات پاکم ضامن است | با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هرکس جان برای من دهد | بر سر و بر جان من منت نهد

گرچه باشد صد هزاران منتم | هرکسی کو یافت جان از رحمتم

لیک دارم منتش را هم قبول | کو دهد جان در ره آل رسول

صیحهٔ حق حضرت بیچون چند | چون بدینسان گشت در میدان بلند

[illegible] ... جمیع تعینات ... [illegible]

است یک حقیقت یعنی موجود حقیقی تواند بود که واحد مطلق که مرجع جمیع کثرات است و نفس خود موجود و بحقیقت خود محقق و حقایق موجودات ... که اعتباراتی که ثابت عارض حقیقت وجود شده اند باثبات بلی خاص و ارباب سلطه یعنی

هر کسی جان داشت از جا کنده شد / طالب این نعمت پاینده شد

جان موجودات یکجا زآن خروش / گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات یکجا زآن صدا / زابتدای خلق عالم تا نها

گشت حاضر از پی غمخوارشش / هر وجودی تا نماید یاریش

بود بیماری اسیر بستری / حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش / صیحهٔ حق مرد را آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او / هم ز جا نا زان اسیری قسم او

جست از جا زان صدا بیچون سپند / شد علیل حق ز جای خود بلند

کآمدم ای دوست اینک با تن / هست اندر تن هنوزم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست / خشک باد آبی که در نهر تو نیست

آمدم ای دوست با حال خراب / گردنم را شد علم عشقت طناب

هست عشقت بر خلایق مفترض / ترک جان را خواست کی عاشق عوض

آمدم ای دوست با جان سپید تیغ / بار دم گر بر سر آتش جای تیغ

کودکانی چند بر دنبال او / هر یکی آشفته تر ز احوال او

وآن زنان خسته جان بر اثرش / هر یکی بگرفته برکف دامنش

کای علیل ناتوان بی شکیب
میروی چون از سر جسمی غریب

گفت بردارید دست از جان من
جان تنها نیکند جانان من

از صدایش سنگ از جا کنده شد
بهر جانبازی مطیع و بنده شد

جان که نبود در تن با بهجه او
در بدر باد از بلاد و شهر او

میردم تا جان گزینم بردیار
جان دگر در تن بود عجب چه کار

دل براو گر خون نگردد نی دلست
از دل بسوز به سنگ و گل است

زانکه سنگ و گل برو سوزد مدام
خواهد از نار غمش سوزد تمام

کرده سنگ و گل ز حد خود خروج
در غمش دارد بدل فکر عروج

نه من آخر بر خلایق داده ام
در غمش از سنگ و گل نی کمترم

جان ندارد آنکه بر عشق او
دارد از حق روح و جانی آرزو

من که دارم همیجانی در جسد
عشق زنجیر است و جان من اسد

میکشد زنجیر عشقم بی حدید
کی ازین زنجیر تا نم سرکشید

نیست جانم را ز زنجیرش گله
خویش را خواهد همی در سلسله

دید چون از دوره شاه آن گرمش
شمس اجلالش بحر که گردش

منعطف کرد او عنان ذوالجناح
رفع غوغا تا کند اهل صلاح

نارسیت و بضعف کی ناتوی و بعیب [illegible]

حادث نیست تا تجاوز نماید پایم اید عیش
متغیر نشود و حدیش عدد
نیست تا او را ثانی و ثالثی
فرض گردد ظهورش
وضعی نیست تا با غایبش
تفاوت کند یعنی خداوند
ظهورش محض هویت [illegible]
ش جزافی

و نقیض خلق من منزه است ۱۵
ندارد نعت کی گرد از منظر
نیست تا بهره بیابد و محل
یعنی او را اراده ۱۵ ش

دیدگان بیمار بی یار علیل
عشق بروی داده بانگ الرحیل
گفت یکجا ترک جان نام ننگ
شیشهٔ جان راز ندخواهد بسنگ
وان اسیران با نعش زان آرزو
در میانشان بست نی آمیان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سید سجاد صلوات الله علیهما

گرد او را بانگ شد کای شیر حق
هر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مردانه و دلیر
بایدت گشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله
شیر حق را ننگ نبود سلسله
سلسله عشقت و حقت شیربان
دل بر آن زنجیر خوش کن شیربان
این اسیری از شهادت برتر بود
زیر تعینت هر دمی صد سر بود
نیست هر کس قابل زنجیر دوست
بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از گله
ذات پاکت را تعین سلسله
کی وجود لابشرطای بی گله
گردنش تنگ از تعین حوصله
ذات مطلق را تعین حوصله است
لابشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علت شیر بود	پس نشاید شیر بی زنجیر بود
زانکه علت منفک از معلول نیست	نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو و اینهمه معلول تست	وز تو عقل اولین مجعول تست
هر کسی از تست دانش بی خلل	تو بذات پاک خود بی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن	این تعینها است فرع ذات این
چون شوم من کشته گردد در شهود	این تعینها ترا فرع وجود
گرچه از ذاتت تعین مشتق است	لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر	بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله	کرد باید در تعین حوصله
سلسله سر تعینهای تست	کان زامر حق بدست و پای تست
زین تعینها کردی خلق تنگ	کرد بت را گشت چون اژدها نهنگ
گر شوی دلگیر زان قید اشد	عالم امکان شود زیر و زبر
با تعینها باز دو دم مزن	دم دز آنچه پیش آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله	در دو اندازد از خود سلسله
سلسله تو کرد دست و پا فند	چرخ را از گردش جهان را خو فتد

وجود تجلی کرد و تعین
زند و آن از تخصص مخصص است باید او
خارج است از ذات او و متعین نمیباشد او مگر بعد از تعین عالم نمی
تعالی پس نزد اهل تحقیق عین ذات
و بعد رفتن ذات بنفس خود متعین
میکنند تخصیص عالم و وجود
از شیئی سالک بجاده
و لعیب در طی التفات
بسوی مخصص است
سبب باید او
او را می او را می بینند
و در حین اضطرار و احتیاج
توجه با و میکنند و پناه
با و میبرد و این نه بقوه
عقل است و نه باشاره
قلب بلکه بتخصص موجده
عارف از شدت ارتباط
و کمال اتحاد علت و
معلول است و اگر ترا این
ذوق نباشد و تصدیق
این تحقیق نمی‌کنی دراک
از اینجا فهم این مطلب
موقوف بموهبت الهی است
و او

سلسله پس لازم ذات تو است　　وین تعینها ز اثبات تو است

سلسله چبود ترا بر دست و پا　　فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چبود ترا نسبت بذات　　آن تعینهای اسماء و صفات

گرچه ایندم از تعین برتری　　ساعتی دیگر تعین پروری

رو بخیمه‌ای وصی ذوالمنن　　تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه آسوده از احوال من　　پس ببینی قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصه کربلا پیش باری موجد ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر　　دید حاضر با سوار اسب بر

چه نبی و چه وصی و چه ملک　　چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و دد وحش و طیر و مار و مور　　آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد　　رعد و برق و ابر و باران دیو و دد

رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین　　زیر و بالا فرق و جمع کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل　　عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

فانی محض بود در ذات
حقیقی بلکه نشود ز هیچ
خبری از کمال

در بیان نفس و وجود
و معرفت نفس

هرچه کورا بود نامی از وجود — در عیان و در نهان نابود بود
گشته حاضر جمله بهر یارشی — لیک بات از سطوت قهاریش
آری آری در حضور ذوالجلال — از خلایق کیست قادر بر مقال
تا کند نزد وی اظهار وجود — جز که باشد لال پیش شاه جود
شمس گوید ذره را کی بی ادب — دعوی هستی کنی پیشم عجب
هستی تو هست فرع ذات این — از تو آن زیبد که باشی با یقین
ممکن بیچاره ذو المسکنه — در حضور قادر ذو السلطنه
چون کند اظهار هستی گو بمیر — جز که اندازد سر از ذلت بزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود — خویش را چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز که شاه ذو الکرم — کم دهستش ورنه بوداند عدم
چون بنزد حق ز هستی ره زند — جز که بر کوی عدم خیمه که زند
لاجرم بودند اشیا محو ذات — بر جلال و جمال آن سلطان ذات
زهره نی کس را که پیشش دم زند — جز که جا نزا بر سر ار غم زند
نی بلند از کس صدائی زاهمه — جز صدای طبل و جنگ و همهمه
بی صدا و ز سطوت حق مرتعش — یکسره ابر پا بد آتهم ز العطش

کارخانه که گردش این بچه
بکار است چون ریسمان
یا فی یا جهازات بر کنار
که دانشمندان طبیعی
در این زمان بعضی را
بعضی دیده اند و بعضی از
دیگران شنیده مراتب
در آن معلوم است در باب
بصیرت نگاهی معلوم در
اینجا صورت و آلات آن بود

التفات او در الحجاب بر ما سوا	جز بر اطفال یتیم بی نوا
گشته یکجا خشک اندر جای خویش	مرصد ارا کرده گم در نهای خویش
تا علی بیند مگر رفته آنکه	کرد و بر ممکنات آن لحظه شاه
گاه کرده حکمش اندر نشاتین	چیست حاجت مر شما را با حسین
دارم آنکه دل بحاجتمند خویش	هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما	ای جنابت قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه	واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیش اظهار سؤال	خود تو دانی حاجت ما بیمقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها	رد امرت نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز	با تو گویم فاش دارم آنچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا	بر جنابت نیستم روی دعا
لیک هستی چون تو غفار الذنوب	عالم الاسرار و ستار العیوب

اینجا اجزای ضعیف و قوی و جهانی خورد و ... یکجا و با هم ... است که ...

بعقده داری تمام آن اجزا هم مخصوص اندازه و متصل است و از هم ابدا یعنی فاصل ازین هیکل و هیئت اجتماعیه نیست که مرتبه جسم باشد که ظاهر معانی و بواطن گیرد است

خاصه ستار عیوب بنده است
اولین خلعت که از لطفت براست

گرچه جرم من بود از حد فزون
لیک این نی شرط عجز و بندگیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی
ز آنچه کردم بر من از رحمت گذر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال
خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم

گر بخوانی ور برانی از درم
گرچه شانت برتر است از هر ثنا

گر دهی توفیق تا سازم رقم
سر به پیش از جرم خویش افکنده است

بنده مداح را عفو خطاست
بل مقدر بود بر پا رفت خار

که عیان گویم گناه از بنده نیست
ز آنچه بر وی رفت پیدا و خفی

توبه آورد م تو شو توبه پذیر
نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون تو شاه رحمن رحیم
باز بر درگاه خود مپسند شرم

نیست نعمت حد بر گنج و گدا
حال عشاق تر انعم المنعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهداء

انبیا کردند اول عرض حال
در حضور آن ظهور بی مثال

کای ولایت بد نبوت را سبب | بی ولایت چه نبی چه بولهب
از جنینی تا کهولت تا ممات | داد ما را از بلا نامت نجات
گر نبود از عونت ای نعم المعین | بد هنوز آدم درون ماء و طین
در محبت او بنام تو پناه | بد هنوز آلوده بر لوث گناه
نوح چون در کشتی عونت نشست | دل در آن هنگامه بر لطف تو بست
آمد از جود تو ای سلطان جود | کشتیش در ساحل جودی فرود
ورنه بودی آفتاب جان فروز | فلکش اندر ورطهٔ طوفان هنوز
این خلیلت را چو نمرود ای شفیق | بست بهر سوختن بر منجنیق
دامن عشقت بکف بگرفت شاد | وانگه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان نار نمرودی بر او | آتش سرکش نزد دودی بر او
چونکه اسمعیل فرزند خلیل | خواست خود را در ره عشقت قتیل
از نبوت محرم درگاه شد | در میان با ذبیح الله شد
داد اندر صلب او پروردگار | نور این پیغمبر آخر را قرار
شد چو یعقوب از غم یوسف صبور | وز فراق او دو چشمش گشت کور
سالها بگریست تا آخر ز خیل | شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد او را تا چشم زان حرام | بوی پیراهان یوسف بر مشام
بر تو شد گریان چشمش نور یافت | نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود | روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است | کی کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آن گریه که بر شاه دل است | کار سالک بی بکا بس مشکل است
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت | دیده گریان حجابش را شکافت
تا نیاید حالت عجزی به پیش | شاهد دل کی نماید روی خویش
چونکه عشق اعلا مقام بندگیست | بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز شمس بندگی را شد ضیا | عجز آرد بنده را اندر بکار

چونکه سالک عجز زاینت کند
وز ترقق ترک آنیت کند

خویش را بیند ذلیل شاه عشق
پس شود مفتوح بر وی راه عشق

گفت زار بزد شاه عشق ذو الکرم
کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان کشته عشقت و بس
گریه موج بحر عشق اوست و بس

مرحبا ای چشم گریان صفی
کاز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرها ای چشم تر
کز تو دیدم بس بتنهائی اثر

باد ای سرچشمه خشکی از تو دور
که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل یار امیدادی گر آب
سبز کی میشد در ایام شباب

سالکا نزاگر بود در چشمه آب
چشم گریان بهتر است از فتح باب

دیده ام من بس ز چشم تر اثر
گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است
چشم تر مستلزم درویشی است

گریه عاشق را بود درمان دل
بهترین گریه است بر سلطان دل

ای خنک آن گریه اهل طلب
وآن نیاز و آه و سوز نیمه شب

گریه بر یعقوب دشت کربلا
شد تماشای بهر ارباب صفا

گر نبود آن گریههای با نیاز
دیده یعقوب کی بگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود | یوسف اندر چاه ای سلطان جود
نام پاکت مرورا آمد بیاد | پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب او آمد برو | یافت از حق صدهزاران آبرو
زان توسل حق بوی کرد التفات | دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد بحسن بی بدل | درمیان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داودی چو گرم | آهنش در دست قدرت گشت نرم
چونکه گوشش نغمهٔ عشقت شنید | هرکه بشنید آن نغمه هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد | ملک و شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در رحم | شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صدهزاران طفل را فرعون کشت | وان قوی پیکر در فرعون نوشت
تا بی گردید بر فرعون دون | با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق دریای خطر | ساخت ملکش را همه زیر و زبر
از ولایت گشت جان او غیور | زان تکلم کرد پس با حق بطور
خواست چون جرجیس از عشقت امان | هفت نوبت کشته گشت و یافت جان
چونکه یونس یافت جا در بطن حوت | گشت وردش نام حی لا یموت

روز و شب نام حسین از لب نوشت — بطن ماهی تا برو شد چون بهشت

با غم عشق تو بودیش گفتگو — نعرهٔ انا ظلمنا میزداد

تا بر آمد ز عشقش اوج قرب — بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندر آن ظلمت بنور تو راه یافت — آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بشعیب آورد زور — آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد — سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت — یافت عمر جاودان و مرگ رفت

چونکه عیسی زادهٔ عشق تو بود — بی پدر آمد در این دار شهود

زان ولا در بطن حوا مادرم — روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی اعز از عشق تو ساخت — بر فلک زان نردبان آهسته تاخت

عشق آری نردبان عاشق است — بر فلک زان تاخت بر گو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج رفعت — از لعمرک یافت بر سر تاج رفعت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین — ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جملهٔ پیغمبران — از غمت گشتند شاه و سروران

حالیا آن عشق دامن گیر ماست — ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست

از تو میخواهیم جانی تا کنیم — مر ترا قربان که بر عشقت زنیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم — بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

تا که باشیم ای معین کاینات — کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر — مستحق التفات و عون پیر

یک جان خواهیم تا قربان کنیم — تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم

جمله از جان بنده فرمان بریم — هرچه فرمائی بجان و دل خریم

گر دو صد بالا شهنشه کای گروه — صاحبان قدرت و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر — وین ثمر را جانتان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق — آن بنوبت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول — هر یکی کردید و من دارم قبول

از ام نسبت بجان هر یکی — صد بها آمد فراوان بیشکی

از شما گر منت تنگ هنگام هاست — لیک محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب و تمنای یاری نمودن و جواب

موجودات و حقایق اشیا که همان حقیقت بسیط واحده است

لطیفه

دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی را در اینجا در باب قوسین عبارت از دو قوس نزول و صعود است و اتمام دایره امکان و تحقیق آن ... نموده

آن برگزیدهٔ حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند / بهر عرض حال خود پیش آمدند

کای وجودت موجد امکان ما / درگه عونت پناه جان ما

گرچه از عشق تو بابی بهره ایم / لیک در مهرت بعالم شهره ایم

گرچه ما را قوّهٔ آن نقل نیست / حدّ ما عقلست و عشق از عقل نیست

لیک عشقت جان ما را داد بود / زانکه عقل از عشق آید در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان / وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد هنوز افتاده اندر بحر نیل / گر نبودش مرتضی پیر دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت / گر بجانش نور مهرت می نتافت

چون بذات بیمثالت شد ذلیل / گشت سرخیل ملایک جبرئیل

همچنین هر یک ازین روحانیان / داغ مهرت هست ایشانرا بجان

جملگی در عهد و پیمان تو ایم / غرقهٔ دریای احسان تو ایم

ما نکردیم از پی یاری نزول / کین نباشد حدّ ما هست فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم / عقل را خاشاک میدانت کنیم

گرچه عقل ما است عاشق را صداع / لیک ما را نیست عذر از این بیاع

گرچه در ظاهر بسی محکم پئیم | لیک دانیم اینکه ما یارت نئیم
عقل آری گرچه ز املاکت و بس | پیش راه عاشقان خار است و خس
شاه بر سر داشت کای افلاکیان | دی محبة از مزاج خاکیان
بندگیهای شما در خدمتم | ثابت است و هم قبول حضرتم
هر کرا حق داده نوعی زندگی | کرده تکلیفش در آن بر بندگی
چون شما از نور عقلی زندهاید | در مقام عقل ما را بندهاید
نیست از بهر شما تکلیف عشق | قامت ما راست زد تشریف عشق
عاشقانرا نیست بر سر عقل و هوش | بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله قابلیات اشیا در ضمن بیان مطلب در باب

هان بیار نغز چه باشد حاجت | مشرفم من بر ضمیر و نیت
چون شما از این عناصر ناقصید | خالی از عقیده اما مخلصید

توانند نمود اگر نیز اظهار
نمایند و عطا فرموده
هم از اینجا است و اگر
تو هم باختصاص این کلمات
معترف باشی ما شما نمی
اگرچه خصوصیت این کلمات
ظاهر تر از آن است
که بر کسی پوشیده باشد با
منوطی بتواند مخفی دارد
آن قدر از اهل
بوده شد از ذکر این
مطلب هم مخفی
پیش غایت حق

پس بتجدید خویش هر کس بنده است　　بنده باشد گز وی آن زیبنده است

طالب افزونی از حد کافر است　　هر تجاوز کرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما　　گرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است　　کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت بهر خود　　گشت از حد خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده ایم　　باد را حکم وزیدن داده ایم

خاک باید ساکن و برجا بود　　باد را باید تند و بی‌پروا بود

باد گر ساکن شود از پا درفت　　خاک گر تندی کند بر باد رفت

هرچه را تعریف در قد خود است　　چون ز حد بگذشت خار و مرتد است

نور گر در دشن نباشد ظلمت است　　بر وجودش پس چرا نسبت است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش　　نور ما خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود از چه یک است　　در دو رتبه واقعند این شک است

رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است　　نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بید رنگ　　این تخالفها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است　　با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو | بهر دیدن چشم را خواهی برد
گر نه بیند دیده چیزی ای پسر | کو درآید موی بر جای بصر
دیده با گوش ارچه دارد یکوجود | لیک کی یک حرف از دیده شنود
ور تو گویی این دو را هستی یکیست | این سخن از ضعف عقل و بیهشیست
چون ممیز هر میان چشم و گوش | نیست غیر از عقل گر داری تو هوش
فایدهٔ این دو عقلست عایدست | ورنه این هر دو ز هم بعبایدست
نیست مسموعات همین در گوش جات | هم نه اندر چشم جای مبصرست
نسبت هر دو است عقل فرید | وان ممیز آنچه را دید و شنید
عقل را نه گوش باشد نه بصر | بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر
مبصر و مسموع پیش او یکیست | چشم و گوشت نیست که زینت یکیست
لاجرم بیند چشم مصطفی | هرچه را از پیش بیند از قفا
پس یقین اشیا بیک هستند هست | چون دو هستی نیست چه جای چه هست
لیک در هستی مراتب قائمیم | زانکه هستی را الجدی قائمیم
رتبهٔ حیوان بود غیر از نبات | وان نبات الا جمادست ای ثقات
رتبهٔ آبست نرمی و خوشی | رتبهٔ نار احتراق و سرکشی

رتبه آبست با آتش سوا / همچنین این رتبه های جابجا

هر یکی اندر حد خود عالی است / چون تعدی کرد از حد غالی است

این سخن را هست حدی زعفرا / در حد خود باش ما را یا ورا

از حد خود جستن افزونی خطاست / هر که دارد حد خود در پارساست

سنگ گر در حد خود باشد مدام / یاری ما کرده او در آن مقام

یاری ما در حد خود بودن است / ترک او بر امر ما افزودن است

وانکه او افزود بر حکم قدم / دارد از هستی تمنای عدم

نکته باریک است این شو موشکاف / تا بیابی نکته ها را بی خلاف

حد خود را گر کند آتش رها / خاک باید گشت یا ما یا هوا

پس نه چیز دیگر و نه آتش است / زانکه هر چیزی بجای خویش است

ور تو گوئی میرود در انقلاب / آب جای آتش آتش جای آب

این بود بر جا ولی نی در نفوس / خود حلول این بیان دارد عبوس

گوید او در نفس هم این جاریست / آنچنان کاندر عناصر ساریست

انقلاب اندر عناصر گر بود / لیک اندر نفس ما نیکو بود

گر بیانت بر تناسخ مایل است / با همین برهان تناسخ باطل است

الرباعیات

در هستی حق کمال هستی پیدا

ولہ ایضاً

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا

حاضر تر از آنی که بخوانیم ترا

حرف الباء

ای آنکه توئی هستی خود و ارباب

ایضاً

حرف التاء

پس چه هر چیز است اندر حد خویش | گر زند بر آب آتش کند ریش

همچنین گر آب بر آتش زند | همچو آتش ریشه خود می کند

دیگر این گر عاقلی لا یمکن است | زانکه هر شیئی بحدی ساکن است

یا که باید روز باشد یا که شب | روز و شب در هم محال است این عجب

روز گوئی خواهی از وی روشنی | وز شب آن تاریکی و اهرمنی

ور تو گوئی قابلیات از کجاست | این چرا تاریک و این یک با ضیاست

از کجا شد اینکه آتش اینکه آب | وآن دگر آباد و آن دیگر خراب

این تو می بینی که عقلت را بست | ورنه هر حدی بحد آباد نیست

هست آبادی بود هر جا وجود | وان خرابه بد عدم نعمی نبود

حقتعالی از پی اظهار جود | چون برا بنهاد کرد ارسال وجود

کرد هر شیئی وجودی را قبول | هم ندارد از قبول خود نکول

کی بدی گر بود شیئی بی نکول | می‌نمود آن قابلیت را قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان | بد بنسبت باشد این را هم بدان

از حق آن ظلمت قبولش بر گریست | خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست

ظلمت اندر حد خود بس با فر است | گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

وله ایضاً

ایضاً

وله

ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود	روشنی نور وهم بد می نمود
قدر هر چیزی بضدش ظاهر است	نقص علم از جهل نبود باهر است
پس وجود جهل هم نیکو بود	نیکیش ثابت بضد او بود
گر نبود این جهل علمی هم نبود	زانکه بر ضد است اثبات نمود
گر تو بد ز ضد او مینی میزد	ور یقین گوئی بدانست این ابد
بس دقیق است این کلام تو بتو	باش حاضر تا بمغز فهم تو
آب و آتش ظاهرا ضد هم اند	باطنا باهم ولیکن توام اند
احتراق نار را اندر عیان	چون رطوبت از وجود آب دان
این رطوبت از چه دانستی در آب	یا حرارت را ز آتش این بیاب
با تو گر این هر دو بی نسبت بدند	کی ترا مفهوم هرگز میشدند
در طبیعت هست آدم را بجد	چار عنصر جمع و باهم جمله ضد
گر نبود از جنبه ناریت	کو بدی در طبع بر عاریت
یا ز جنبه خاک ای نیکو سرشت	کاین یبوست را ز وی دانی تو هشت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم	گر به طبعت است هم از آب سهم
در نبودت آب در طبع و مذاق	کی نمودی درک ز آتش احتراق

ایضاً

حرف الثاء

وله ایضاً

جنبهٔ آن نار و خاکت در نهاد	مینماید همچنین ادراک باد
جنبهٔ آب و هوایت همچنین	میکند درک یبوست از طین
پس بهم آن چار عنصر منضم اند	همدگر را در مدد مستلزم اند
آتش ار چه زآب میگردد تباه	لیک در معنی است آب او را پناه
همچنین باشد پناه باد خاک	ظاهر ار چه خاک از و گردد هلاک
صورت آب ار چه آتش را بد است	لیک در معنی معینش بیحد است
سایر اضداد را این همچنین	همدگر را جمله یارند و معین
اتحاد معنوی را در شهود	که در اضداد است مخفی دان وجود
کاش بودت هوش و گوش ای عمو	تا بیابی این بیان را مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود	نسبت اضداد باشد بر شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدت است	اختلاف عارضی در کثرت است
گر تو بینی اختلافی بر خلاف	بر تو باشد نسبت آن اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است	اختلافی ورنه کی در هستی است
مختلف شکل اند این نقش و صور	که خلاف افتادشان فعل و اثر

ایضاً

حرف الجیم

ایضاً

ایضاً

پس بود اندر مقامی مختلف — با همند اندر حقیقت مؤتلف

الفت اندر آب و آتش معنویست — گر که علت مستقیم و مستویست

در میانشان اختلاف نسبت است — گرچه آنهم در حقیقت الفت است

چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع — اختلافی می نبینی در وقوع

اختلاف آنست نیک ار بنگری — آنکه شیئی را ز حد بیرون بری

چون تو باشی در حد خود بیخلاف — نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

انتقادت هم سخن بشنیدن است — وز حد خود در وی بر تابیدن است

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

حقتعالی چو که ارسال وجود — کرد بر اشیا ز فرط عدل و جود

هر وجودی بر قبول او شتافت — هستی از وی بحد خویش یافت

وانچه بود از وصف هستی قسمتی — لازم آمد هستیش را نسبتی

هرچه هستی یافت از سلطان وجود — متصف بر وصفی آمد از وجود

گشت در هستی رطوبت وصف آب — وان یبوست وصف خاک و آفتاب

زان پیش که منهدم شود این کاخ
کن نقش خود از سرای دیگر اخراج
تا نگذری از کمان افلاک چو تیر
از تیر بلای دهر باشی آماج

ولہ ایضاً

یا رب بنبی خضر بملک معراج
یا رب بنبی کز آن تماشا دارد تاج
چون ناجیون بخورده بار کمن
از خلق بهیچ روی محتاج

ایضاً

صوفی که کند ز نفس در خود تاراج
ابرار از تحقیق سخن با فقر و تاج
تن را بسر دار خود نمائید بباج
شوریده عشق را نمائی علاج

ایضاً

ای آنکه منزهی ز ترکیب و زواج
عالم همه از محیط جودت محتاج
در ابر وجود تو کریمی بسحاب
از فیض تو شد بحر ابتهاج

حرف الحاء

رباعی

ولہ ایضاً

ایضاً

گشت مر تکلیف هم وصف بشر | زانکه انسان بود اشرف زان دگر

وصف انسانیست پس این بندگی | انکسار و عجز و سرافکندگی

هم ز تکلیفش خداوند رحیم | رهنما شد بر صراط مستقیم

تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص | یافت از حق بهر انسان اختصاص

زانکه یزدان در جهان بیش و کم | هرچه را موجود فرمود از کرم

در وجود آدمی یکجا نهاد | پس بجمله ممکناتش حکم داد

چون دو عالم گشت جانش را محاط | کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط

حد او پس استقامت در رهست | چونکه خارج شد شقی و ابلهست

پیش ازین ای صاحب قلب سلیم | نعمتت شرح صراط مستقیم

پس بد انسان هرکه شد در راه حق | گشت جانش محرم درگاه حق

رهرو راه خدا باشد سعید | و اشقی آنکس که از ره پا کشید

بطن ام بهتست سه اختیار | که ترا در بطن او باشد قرار

حد تو پس در یقین تکلیف تست | زیر تکلیف از روی تعریف تست

ایضاً

ایضاً

جای تکلیف از بهر تست تنگ / تو شقی بی تامل بید رنگ

این سعادت وین شقاوت خود ز ند / دان دو هر یک عارض ذات تو اند

تا ندانی کان ز جای دیگر است / ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنیان

در سعادت زعفر آنکه آخری / مرمرا در بهره دو عالم یاوری

هر که دارد حد خود را بی دروغ / هست از فطرت سعید و با فروغ

یار ما باشند اشیا پس تمام / زانکه باشد هر کرا حد و مقام

وز حد خود هم تعدی ناورند / پس بحد خویش بار آیا ورند

جز بنی آدم که غیر قانع اند / جمله اشیا در حد خود واقفند

حد آدم چون بود ز اشیا فزون / زان رود از حد خود هر دم برون

هست این تکلیف خود حد بشر / چون نهاد او را جمادات ای پسر

بل جماد اندر حد خود قائم است / حد آدم چون ندارد سالم است

وا آدم ار بیرون رود از حد خویش / از سعادت بهره نبود جویش

حد آدم بندگی و طاعت است / واستقامت در صراط وحدت است

حرف الخاء

ولہ ایضاً

ایضاً حرف الدال

بیچاره حسین بین و راهی شب
سرنیزه ... بی زار ...

ولہ ایضاً

ارا ...
هم جنس ... بود
شه ... لفظ ... بود

ایضاً

این منزل ... بود
دین ... بود

در تو گوئی این برون از وسع ماست | هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس ترا تکلیف لغو است و عقیم | هرزه هرگز کی بود لغو از حکیم
گر تو بودی در عمل بی اختیار | کی ترا تکلیف بود از کردگار
غیر هفتاد و دو تن در کربلا | کس نبود از قابل امر خدا
العیاذ بالله آن سلطان دین | لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود | پس مواخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقاد آن گشته است | کاعوجاج او ز حد بگذشته است
این برد عذر که حد جنّی است | آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا صاحب عرض توئیست | زود تر گوی و بر و بر جا بایست
از تو زیبا نیست ای گردون سکون | در بر آنستی که گردی سرنگون
این بار خود کنی یا حکم ما | چیست در کار تو بین تا حکم ما
تو نه مختار چرخا در روش | ما نمائیمت که بفتن پرورش
گر ترا بود اختیاری در بنا | کردی از حمل امانت چون ابا

ایضاً

... بود

ایضاً

... بیان ... زند
... تیغ ... زند
... کنیم ... یکی
... بجان ... زند

ایضاً

... جان بود ... شد
... بنیاد ... زند
... زند
... ما کی ... زند

آن امانت بود دست اختیار | که تو زان اشفاق کردی آشکار
پس کنون هم اختیاری در تو نیست | بر تو تکلیفی نباشد رو بایست
آنچه را کردی تو از حملش نکول | قابل و حامل شد انسان جهول
حمل انسان کرد بر تو بود عرض | زان بر انسان گشت این تکلیف و فرض
گر مطیع امر مائی در مدار | رو همان آسان که ماندی برقرار
گرچه چون گوئی تو سرگردان ما | لیک نبوی قابل چوگان ما
زانکه هستی اختیار از دست تو | میروی بی اختیار و دست تو
گرچه این بی اختیاری نیکوست | لیک زانکس کاختیاری هم از اوست
بی قراری تو از مجبوری است | بیقرار پنهان زعشق نوری است
در روش مستی و نا مختاریست | هست خود ظاهر زکج رفتاریست
چون زمیخانه برون رفتی تو مست | در روش رفت اختیارت هم ز دست
اهل عالم را از آن رو میسبوی | هر دمی ضرب المثل در کجروی
همچو مستان سو بسو افتی همی | گه به پشت و گه برو افتی همی
گفت چو از میخانه مستی ضال شد | مسخره و بازیچه اطفال شد
اختیاری مرترا باری چو نیست | رو که رفتار تو بازیچه ایست

ایضاً

آنان که براه عقل و برهان رفتند
و آنان که براه علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود
حیران بجهان شدند و حیران رفتند

ایضاً

گر کار جهان بمیل ما باشد به
[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

گر تو از رفتار خود مانی ز له | این زمین آید کنون در زلزله
این زمین هم در سکون و در قرار | همچو رفتار تو شد بی اختیار
زانکه آدم چون تو با چندین شکوه | آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این خشت خشت | چیست مر افتاده بر جان آن تشت
خود ترا دادیم ما حکم سکون | چو بزدی زین حکم و قد خود برون
گر ترا بود اختیاری ای فضول | آن امانت را نکردی چون قبول
در سکون چون نیستی مختار تو | اهل تزلزل را امان از کار تو
بردباری تو نبود ز اختیار | ز اختیار ما تو گشتی بردبار
اختیار ما که در قدرت سرست | بر تو و بر آسمان ها لنگرست
ترک خودکامی بگو بر کام باش | اختیاری نیستت آرام باش
هست مختار آدم کامل عیار | کان امانت یافت بی اختصار
لاجرم در عشق ما ممتاز شد | محرم ما در هزاران راز شد
با کمال اختیار از عشق یار | ترک جان و سر کند بی اختیار

آری

آری آری حاصل عشق است این
تو نداری باش آرام ای یمین

اہل خود را ورکہ دارے آرزو
ایستادن یکجا برسے در خود فرو

این خلاف اختیار و کار ماست
شانه دزدیدن ز زیر بار ماست

تو مشو زین نالہای العطش
کز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشقست این خروش و این صدا
کہ زند عشاق را ہر دم صلا

تا گرا باشد بتن جان ملوک
زیر بار عشق آید ہمچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ
کاین صلای عشق باشد در بسیج

کوہسارا گو بجای خود روند
بر شکوہ وزن خود ثابت بوند

نیست ہر سنگ تکلیف جہاد
در حد خود باید استاده جہاد

ہر کدامی راست در دل مقصدی
یا ہر آن را ہست از ہستی نفی

در فن خود باید ابرپا بوند
ہمچو سابق حفظ معد بہا کنند

فیض باز آنہا نیابد انقطاع
جای خود گیرند و یابند ارتفاع

ہین رویدای کوہسار بر جای خویش
باشما الطفم بود زین بعد بیش

ہر کدامی را شکوہ افزون دہم
گنج قارون صفت گردون دہم

چون شما در مہر من پاینده اید
بر شما رفعت دہم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحرها طغیان خود را وانهید | جملگی بر جای خود ساکن شوید
گرده خون عاشقان امروز بجوش | مر شما بنهید این جوش و خروش
اگر برای عشق این جونها شد | روی دشت از موج خون دریا شد
عاشقان را آنقدر جوش دلست | جوش و طغیان شما بیحاصل است
تا توانی گو دل عاشق بجوش | بحر را نبود چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه راز دبوی جنون | برد داغ و گشت سر تا پا جنون
بحر خون گردید چشم عاشقان | کرده طوفان بحرها جانفشان
مر شما را از تفنن بهر نیست | پیش بحر جان عاشق زهره نیست
بحرها را چیست جوش و انقلاب | زهره شیران شده است امروز آب
جوش دلها زهره ها را پاره کرد | جوش دریا را که بتوان چاره کرد
خاصه این دریا که بحر وحدت است | ماهی و موجش جلال و سطوت است
وان نهنگانش همه دریا دلند | باطناً دریا بظاهر ساحلند
هین مثال بحر را بر کف مزن | تو چه دانی سر دریا کف مزن
بحر چبود پیش بحر جان ما | نسبت او چیست با طوفان ما

اما زنب کسی با این زار زار
دی نظر صیقلی شد شو

ایضاً

دیدن بحر ار ایست جان بی بال دارد
دو دیده از بهر فتح بال بال دارد
این دل ز سر مستی جوانی دارد
این دیده ترانه سیب دارد

وله ایضاً

بیگانه تابش ره با سبب دارد
دل سیر از دیده تا بی بال دارد
نقص نبود در دل آب دیده بودی دارد
صفی اگر خرابی دارد

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید
افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید
جز جام شراب وحدت ساقی نخست
جز نام نگار روح و جانان نشنید

ایضاً

ای آنکه ز جنون و عقل آباد شد
در نقص و کمال کفر و دین کار شد
این باب بجز یکی نخواهد گشت
وانگه بهر شیوه با یکی یار شد

هم لطف

نیم جوشی بحر گوهر زای عشق / گر کند عالم شود دریای عشق

گر نهنگش بر کشد یک پره و چنگ / بحر امکان بهر او سخت است تنگ

بحرها بنهید این تشویش را / جوشش و آشوب و خروش خویش را

گرچه ز امر حق دگر امروز هی / روز طوفان است آبی لیک نی

هر شما ساکن شوید از اضطراب / واگذارید انتعاشش و انقلاب

زانکه این طوفان نه آبی خوبی است / وز برای عاشق بیچونی است

چون شما از بهر ما کردید جوش / و آمدید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتند / عمق و بسط و هیبت از ما یافتید

هر شما را قسمت از ما گنج بود / قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد به باد

میوزی ای باد چرا ای باد تند / بر خرابی نیستت حکمی کند

می نگوئیمت که ساکن شو موز / لیک برگی را همیندا از و گز

چون نشوی ساکن که بهر جنبشی / گر نجنبی باد نبود باشی

ما ترا فرمان جنبش داده ایم / در تو این جنبندگی بنهاده ایم

حرف الذال

ای لطف تو از خوارش دیم ملاذ / باب کرمت ز فتنه خلق معاذ / از حکم تو هست کار گیتی بنظام / وز امر تو هست امر و حل و نفاذ

حرف الراء

ایضاً

ایضاً

حرف الزاء

لیک باشد نادر این از ما بباد | که بکن تو کوه را با قوم عاد

با سوار اهر یک از ما خدمتی است | هم ز کار غیر عادت قسمتی است

کار آتش سوزش است این ظاهر است | بر خلیل ار گلستان شد نادر است

غیر عادت بود نقل قوم عاد | هم اگر دادیم این فرمان بباد

مر ترا باشد معین خدمتی | تو نه بهر امر غیر عادتی

بود قسمت خدمت ما بهر باد | از امور غیر عادی نقل عاد

جنبش باد از پی آسایش است | هم برین مامور اندر جنبش است

گر گهی گردی مخالف باد بور | هست بهر گوشمالی در امور

در مراتب حکمها بر غالب است | امر نادر هم بجائی واجب است

بادها گر سی بدریاها وزند | فلکها هرگز بساحل کی رسد

اتفاق است این که وقتی کشتئ | غرق گردد با کمال زشتئ

باد مختار ار چه در جنبش نی است | باد جنبانش لیکن در پی است

بادها را هست جنباننده | ورنه بد بر باد هر جنبنده

صد هزاران حکمت اندر باد هست | باد خود کی زان معانی آگه است

نیست مختار او اسیر و بنده است | اختیارش دست جنباننده است

هر کجا

هر کجا خواهد جنبش باز در روان — او نداند فایده خود را در آن
کار او باشد وزیدن با شتاب — کو شود آباد آنجا یا خراب
جنبش و تندی همین کار وی است — بهر آبادی و ویرانیش نیست
نیست در جنبش مر او را اختیار — باد جنبانش یقین دارد بکار
آب می بندی تو اندر کشتزار — آب باشد در روش بی اختیار
چون شود سیراب جای حاصلت — گر رود افزون کند خون در دلت
پس تو گردانیش جای دیگری — آبها را هست پس آب آوری
گر نگردانیش طوفانی کند — اندر آنجا سخت ویرانی کند
اختیارش پس بدست تست آب — هر کجا خواهیش بندی با حساب
باد جنبانیست بهر باد هم — باد بی امرش نجنباند علم
جنبش ما هر دم از داننده — شد گواه ذات جنبانندهٔ
گر نباشد عون آن باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین
هستی ما راست باد از حق سبب — زین سبب بارد بس فیض رب
زان همه باشد یکی فیض نفس — نیست پس بی باد بر پا هیچکس
باد را هم باد جنبانی رواست — ورنه هر جنبنده بر باد فناست

ایضاً

ایضاً

حرف الشین

ولہ ایضاً

ایضاً

باد جنبان مکنید ارسال باد
آنچه در کار ضرورست ای جواد

پس ما بر باد هم پاینده‌ایم
بل معبون با به جنبانیده‌ایم

گر بجنبد باد عونش ای ولد
کی بجنبد برگ بیدی بی مدد

از سبب بگذر گرت عقل ورست
کین سببها را مسبب دیگری است

قدرت او بین که این خاک درشت
پایه و بنیاد ما بر باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد داد
همچنین بنیاد ما از باد داد

پس برادی باد با فرمان ما
باش بند خدمت پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه وادراک با خاک

مر ترا ای خاک چون گفت گو
حاجت خود را بیان کن مو بمو

گرچه آگاهم من از احوال تو
می‌شنیدم در ازل اقوال تو

می‌شنیدم آنچه کردی شرح حال
بر ملایک با هزاران ابتهال

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل
چونکه شد مامور از رب جلیل

تا ترا آرد ز پستی بر فلک
بهر نقش آدم کامل محک

الضیب

الضیب

در فارسی شهره و غلغله در جنبش
بجنبیم و نیست در میان جز جنبش
ما جا بنجی است بیدم دل آگه
بی از بنجی بدم است در جنبش

حرف الصاد

یعنی بنظر نیامدست تا ناقص
جان تو گشته از نقش خالص

یعنی باش برای ارباب بصیرت شخص
اشیا همه را بچشم توحید بین

حرف الضاد

ای ذرن

حرف الطاء

پس شدی گریان و نالان و حزین ‏— بر تو رحم آمد دل روح الامین

آنچه گفتی با دے از عجز و محن ‏— می شنیدم یک بیک را از تو من

داشت میکائیل هم از لابه آب ‏— دست از تو دید چون شور آبه آب

پیش اسرافیل آن سرهنگ صور ‏— عذر آوردی بس از نزدیک و دور

آنهم از تو داشت دست و بازگشت ‏— واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را ‏— تا که آرد خاک پر تحلیل را

هم با و الهام کردیم از رشد ‏— کابتهال و نالهات را نشنود

آن سروشش قهر از اسرار ما ‏— چون ترا آورد بر دوبار ما

از تو شکل بو البشر را ساختیم ‏— بعثت کردیم گر نگداختیم

مر ترا دادیم بس فضل و هنر ‏— تا نمودیم از تو خود را جلوه گر

پس ترا کردیم مسجود ملک ‏— سجده کردندت ملک یک یک

یک عزازیلی ز سجدهات ره وی تافت ‏— پشت نور و جانب ظلمت شتافت

گشت چون برتافته وی از راه ما ‏— تا ابد مردود از درگاه ما

آنحکایات از پی امروز بود ‏— که درونت پر ز درد سود بود

زین کمالاتی که اینک بهرتست ‏— کی ترا بود آگهی اندر نخست

ایضاً

حرف الطاء

ولہ ایضاً

ای عین تو کی بود عیان کی معلوم
یا بود تو کی شود وجودی معلوم

حرف العین

در صاحب حسب عیشی وا در ... ربیع
کس عیب ز ... اندر ... ربیع
از دان شو باد ... بی
بی ... ز ... از ... ربیع

ایضاً

گر حق طلبی بحق خود شو قانع
حق ... ز حق ... مانع

دیده بودی تو ز دریا شور و شر
فقر در یار اندیدی پر گهر

نقص میدیدی تو اندر بود و حال
کی کمانت بود این قدر و کمال

آن زمان بودی ز مکتب در گریز
حالی آئی سوی مکتب بی ستیز

کی تو بودی آگه آن روز ای تراب
کز تو خواهد جلوه گر شد تو تراب

این گمان هرگز ترا در سر نبود
که تو خواهی گشت مرآت وجود

با کمال ذو الجلالی کبریا
از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا

آن غنی الذات گر عیب است پاک
آید و پوشد لباس آب و خاک

با کمال اعتلا آید بزیر
وا نماید خویش را اینسان فقیر

این بردا خاک و کم کن گفتگو
یاوری بهر من از جنس تو کو

در ربوبیت چه گر پاینده ام
گفتگو بگذار عبد و بنده ام

در حقیقت گرچه ذات مطلقم
من چه گویم بندهٔ ذات حقم

بندهٔ حقم درین صحرا کجاست
عبد حق را یاوری گر جنس ماست

من ز خاکم ذات حق ز نیها پاک
چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کو مرا یاری ز خاک پاک و من
سر ز بی یاری نهم بر خاک من

چون ز خاکم خاک را گردم دخیل
یاورم خاک است و این شاه جلیل

از حق چو ادر زیاد خواهی ...
پیمانه بود دلت عطای صانع

حرف الغین

باشد کرت از وجود در دیگ ...
آن نیت که نیست ز کونین فراغ

در شهر فنا ... مجمع اهل فنا
زان جسم بود ضعیفی ... چراغ

وله ایضاً

... ز جسم ...
... ز ... دادن ...
... در ... ز ...

رجوع بمکالمهٔ آن سلطان عباد
با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی	لیک نبود بر جهادت رخصتی
رو که ایندم گشت خواهی دربدر	با اسیران باشش باید همسفر
خاک سیدانست گویا زابتدا	کادم خاکی بود بس بیوفا
آدم خاکی چه گر بس با نواست	گر وفایش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست	بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا نبود وفائی در وجود	تو نئی مصداق اوفوا بالعهود
مالکانرا این وفا شرط رهست	بیوفا دست امیدش کوتهست
کوفیانرا ای علی نبود وفا	عهد یارا زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست	آدمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر	بیوفا را نیست اصلی در گهر
بیوفا را سختی دل دائی است	اندر اظهار وفا طاماتی است
نامه بنوشتند زانرو بی بها	کوفیان بر خر و اهل دغا

حرف الفاء

ولہ ایضاً

حرف القاف

ایضاً

حرف الکاف

تا کشید ند از مجازش بر عراق ‏ پس بقتبل او نمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بوفا ست ‏ و ان سفر از حق منافق را سزا ست

از شقاوت چونکه جانش بر شد ‏ بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شوهش جنگجو با کبریا ست ‏ از پی این جنگ طبلش با صدا ست

بانگ طبل است آشتی را گوش وش ‏ و آن حق آن نالهای العطش

بهر عاشق بهر د بانگ دلبر است ‏ را ستیری گاهی و گاهی زار سراست

زین صدا خواند سوی عهد بلاش ‏ ران صدا راند بمیدان بلاش

این صداها کی زره گرداندش ‏ بی صدا چون حق بخود میخواندش

خصم پندارد که بانگ طبل ارد ‏ بیخبر کاین عاشقانرا پیک هست

زین صداها کی دل عاشق طپد ‏ پیک حق را بلکه در پی میدود

زین صداها یار از اقبال او ‏ میفرستد دم بدم دنبال او

بانگ طبل است ای علی پیک ویم ‏ بانگ طبل آمد فرستاده پیم

میکنند زین بانگ طبل آوازمن ‏ گوش عارف کو که نوشد رازمن

رو علی کن گفتگو را مختصر ‏ وقت تنگ و هست یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صفیر ‏ کای حبیبم وقت وعده گشت دیر

شام

ایضاً

وله ایضاً

حرف اللام

ایضاً

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بمعرفت عقول و اوهام علیل
عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
عارف بتو ورنی کی شود عقل کلیل

ایضاً

گر طالب راه رشته زنار دوان بسگل
گر راه روی گذشته از جزو و کل
کس نیست خرد ز عطار طبیب اول
در بائم صفی کرد و کلاه بیش از کل

شام نز دیکست بر کش ذو الفقار	کرده خلوت یار و دار انتظار
آمده جبریل عشقم از قضا	کانتظارت را کشد یا رب بیا
ای علی رفتم بمیدان باز گرد	هم تو با بیکسان دمساز گرد
در اسیری باش یار اهل بیت	در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذو الجناح تیز پی	راه میدان بلا را کرد طی
قصد ما درین بیان از ذو الجناح	عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دور است آشکار	عشق بر عقل است در معنی سوار
پردهٔ گفتار از معنی درد	صورت لفظت مباد از ره برد
نکته باریکست نیکو گوش دار	لفظ را اهل سوی معنی هوش دار
تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح	عقل حیوان بود و نامش ذو الجناح
چونکه عقلت روشن و با نور نیست	گر چنین فهمی هم از تو دور نیست
نیست گرچه عقل عاشق را دخیل	لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

حرف المیم

یا رب بتو عرض نا توانی حلیم
اظهار و ابنح نهانی حکیم
از حاجت سود و بار الکلام
من عرض و اجی اگر روانی حلیم

حرف النون

ای اسم خدا و لی حق با لطف دین
نور دل عارفان بر ملک یقین
کاملی که ز وی ببرد لا ابتدا بود
در سلسله است عالم حق زمین

ایضاً

ظاهر ارچه مینماید بس غریب ・ اهل باطن راست فهم آن نصیب

چون رسد عاشق بسر عشق دوست ・ عقل دور از عشق بر فرمان اوست

عاشقا نزا اگر تو داری خوی عشق ・ میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از این سوی میدان نبرد ・ ذو الجناح عشق شد میدان نورد

ذو الفقار لا صفت را ذات حق ・ داد رخصت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از ابر نیام ・ برق تیغ حق چو برقی از غمام

خویش بفرق غیر تیغ لا رسید ・ وز قفای تیغ لا الا رسید

باز گفت الا بفرق غیر لا ・ تیغ لا شد در سلوک و سیر لا

تیغ لا از دست حق پیرش کرد ・ پس بلا اثبات حق خویش کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت ・ بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود ・ نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر اینکه غیر از ذو المنن ・ کیست در میدان لا شمشیر زن

نکتهٔ تکبیر آن باشد که کیست ・ غیر الا دیگری یعنی که نیست

نکتهٔ شمشیر این باشد هلا ・ که جز الا جمله معدوم اند و لا

گر بوی اهل ذکرت مسلکی است ・ نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و پاینده
بیننده و عطا بود و آراینده
از خاک کجا کنی بنا [illegible]
[illegible] کن [illegible]

ایضاً

با نیک و بد زمانه در ساز و [illegible] شو
[illegible] کن و در پی [illegible] شو
در [illegible] و جود [illegible] کان [illegible]
[illegible] کشته باشد [illegible]

وله ایضاً

دام است جهان صفی بی دانه مرد
قانع میشین و خانه بر خانه مرد
رزق تو رسد ز غیب [illegible]
در خلق که عاجزند [illegible]

حرف الهاء

[illegible] دو جهان بخال و خط بسته همه
چون نیک نظر کنی با [illegible]
کعبه [illegible] روی [illegible] است همه
عالم بمثال چون سر [illegible] است همه

غزل ایضاً

ای اگر تو واقفی ز احوال صفی

وله ایضاً

گر بگذری ای صفی ز هم در نگذاری

مقصود تو هم تویی چو دریافتی

خود معنی لا اله الا الله

میکند این نفی غیر ذات حق
مینماید آنکه اثبات حق

ذکر چون شمشیر مرد جاهد است
فکر هم تکبیر ذات شاهد است

تیغ برکش نفس کافر راز ذکر
تا شود مشهود طلعت شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهد است
اسم رفت و شد مسمی وارد است

تا تو را این ذکر منظور دل است
محتجب در ذکر مذکور دل است

چون تو گشتی غرق در مذکور خویش
جلوه گر از ذکر بینی نور خویش

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست
مینماید گرچه سه اما یکی است

ذکر اکبر در حقیقت این بود
وآن رهبر صاحب تمکین بود

اکبر است و اعظم این ذکر از صلوة
ل صلوة است را بود روح حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را برگشا بازم براز
تا بیابی نکته ذکر و نماز

این نمازت چیست دانی ای فتوح
همچو انسانی که دارد جسم و روح

جسم او سجده و رکوع است و قیام
روح او باشد حضور مستدام

ایضاً

ایضاً

ایضاً

گر ترا این روح نبود در صلوة
مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم زامر حق آن دریای نور
لا صلوة گفت الا بالحضور

ور ز معنای حضوری بی‌خبر
ذکر و فکرت آن حضورست ای پسر

وان حضوری را چو مرغی در مثال
ذکر و فکر او راست مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز
از نشیب آید برد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو
باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زانرو که نمازت کامل است
جان بمعراج حضورت واصل است

این نماز آمد ترا قوس صعود
کت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعودت ای حکیم
سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زانرو آنکه ما را رهنماست
شد ولای من شما را راه راست

همچنین فرمود با اصحاب راز
هر مصلی را منم جان نماز

من صلوتم هو صمانرا ای ثقات
گر نئی با من چه سودت زین صلوة

باز بشنو نکتهٔ بس دلپذیر
این صلوتی را که گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گرددت
مانع از فحشاء و منکر گرددت

هر چه غیر از حق بود فحشای تست
بل حقیقت لات و هم عزای تست

ایضا

وله ایضا

ایضا

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی
در هستی ذات خویش بی همتائی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است
چون عالم و خبیر و دانائی

ایضا

ایضاً

ولہ ایضاً

هرچه غیر از حق بود منکر بود
بر تو هر قیدی که با آن ملحقی
فعل منکر شیوهٔ درویش میت
موی هستی تا که در اعضای اوست
تا نیند از دعتینها تمام
هر که را فحشا باندازه وی است
پس نماز برا که دادیم اختصاص
این مصلی هرچه غیر از حق بود
تیغ لا چون برکشد در قتل غیر
از که تکبیر تا وقت سلام
بازت ار گوشی است گشا هر راز
پیش ازین شرح صراط ای پسر
است خط ما صراط ار آگهی
رهنما گفتیم پر است ای اخی
که صراط ما است باشد وصف پیر
بطن آخر مقصد اهل راه است

مرد حق از غیر حق مدبر بود
منکر و فحشاست گر مرد حقی
کیست درویش آنکه بند خویش میت
قدر آن همو منکر و فحشای اوست
میت بی فحشا و منکر در سلام
منکرات خاصه چون عامه نی است
منهی است از منکرات عام و خاص
پیش او مرده دو بر دنی بود
جانش در آلا کند همواره سیر
هست در قوس عروج و دل مدام
ذکر را اکبر چه اگفت از زمان
با تو گفتیم با شدت گر در نظر
خط یقین گردد نقطه منتهی
وان بطون بسیار بر بر ترجی
مقصد ما هم بدان بطن الاخیر
واند این را آنکه از ره آگه است

قطعه نیز از کلام مخصوص است

و نیز این وصیت شریف مسمط کرده در پنج بند از اوست اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام المتعال بعد از العلاب المحض المحض است کتاب مستطاب رام توقم میدارد

راه ما کان بود خط مستقیم / میرسد اینجا بنقطهٔ ای حکیم
آنکه میفرمود با اصحاب راه / من صراط مستقیم از اله
گفت هم با واصلان اینجا بجا / رمز اتی نقطة فی تحت با
پس یقین هم مقصد و هم راه اوست / در مقامی بنده جائی شاه اوست
نقطهٔ تو تا تو در راهی خط است / بحر تا واصل نئی در وی شط است
نقطه پیش رهروان گوید خطم / بحر بر واصلان گوید شطم
چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست / چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان ما تمام / دم ز حرف نزلونی زد امام
بهر ما در عبودیت بسفت / نزلونی عن ربوبیت بگفت
این عبودیت بطون برزخی است / عز رب در بطن آخر گو کیست
این عبودیت صراط و خط ماست / در مقام نقطه عز از رب کجاست
تا توئی از نقطه نازل ای عمو / در رهی تو راه را منزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی / سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی / نیست از سر نقطه آگهی

خط خود را گر که خوانی نقطه تو / غالئی از حد خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بو الکرب / غالئی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود ره است / تا تو در راهی یقین عبد الله است

شاه فردانی که نقطه تحت ماست / چون شدی واصل یقین ذات خداست

گفت زان ره بهر سلطان عقول / رهروان ما را ز رتبت نزول

در حق ما پس چرا این تا در ره اند / کو بگوینده آنچه زآن خبر آگه اند

ور ز حد خود تجاوز آورند / غالیند و فضل ما را منکرند

زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند / گوهر حق را بباطل سفته اند

این سخن بر واصلان نقطه نیست / زانکه نقطه ذات آن ب غنی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست / ور بگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نکته است / سکهٔ وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد هلا / ذاکر اندر ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود / دان ز بهر مرد وحدت بین بود

افتاده به پیش قد رعنای تو بودم

چون سایه بهمراهی بالای تو بودم

در عین سکون جنبش دریای تو بودم

آورد مرا عشق تو از خانه ببازار

اکبر آید ذکر ازین رو از صلوة | که دهد یکجا ز هر علت شفات
حاصل اسمات در ذکر حی است | چون اثر کاندر دواها مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دواها حاصل و قصدت شفاست | اسم را گفتند ز این معنی دواست
هر دوائی را جدا خاصیتی است | جز شفا مقصود لیک از جمله نیست
گر شفا یابی ز علت ای پسر | در تو همیدان کان دوا کرده اثر
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است | بر علاج درد خود کوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا | که بکلی یابی از علت شفا
ذکر تو تا تو علیلی هست اسم | اسم باشد گنج ذکرت را طلسم
پس یقین شد اینکه نام حق دواست | ذکر نامش مشفی رنج و عناست
نام او را چون دهی در دل تو جا | اندک اندک یابی از علت شفا
چون بکلی از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مسمی لاجرم
اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است
این صلوة ما سلوک ره بود | ذکر اکبر عین ذات الله بود

مرتضی فرمود ز ایزد ای حکیم / نقطه ام من هم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور / در حقیقت هم نمازم هم حضور

مر ترا تا در رهی تو از جهات / هم صراط مستقیم هم صلوة

من صلوتم من رهم تا در رهی / نقطه ام چون گشت راهت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم / در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود / مشکلاتت از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جان و تنم / رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علیست / بود و ختم و باطن و ظاهر علیست

چون بظاهر بنگری او رهنماست / باطناً خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه اوست / هم بمقصد چون رسی ذات او اوست

در مقام جسم عبد مسترق / کامل اندر بنده کی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست / بگذری چو از جسم عین راه ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود / هم تعینش اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات

آری بزدودن ز آئینه زنگار

هر بیهده گردی نشود قافله سالار

هو سخن هو و سخن هو و سخن سخن و هو هو و حدت
دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرما

تا شکسته عشق مهر نطق من
واز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برگشا بار دگر
سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است
در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مامور بر نطقم ازو
چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است
گرچه زین سر نوشی آنا زان سر است

حالیا بی پرده ستر پرده دار
میطراود از لبم بی اختیار

نی بنوشی زین سپس گفتار من
دان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اشتر شقشقه
کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده باز و گوش کن
جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش
ضبط گوهر کن گرت ذوق است و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است
که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا مارا است هر دم حالتی
که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این اوست او مائیم ما — او حق است و زو هویدائیم ما

جای دیگر سید لولاک گفت — این سخن و ز معرفت داری سبقت

که ترا نشناختیم ای ذو صفت — آنچنانکه هست حق معرفت

این سخن با آنکه فرموده امام — ظاهراً دارد منافاتی تمام

گرچه در معنی موافق باهم است — لیک پیش غیر عارف مبهم است

زانکه باشد گرچه کامل معرفت — دون توحید است آن از هر جهت

زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار — معرفت را بر دوئی باشد مدار

گوش بگشا بهر تحقیقش نکو — تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفتمت زین پیش در قوس صعود — متصل گردد چو سالک بر وجود

طی بوی نقطه خط ره شود — او بذات اینجا فنا فی الله شود

چونکه فانی گشت در ذات وجود — قلب او گردید مرآت وجود

کی بود اندر وجود یکجان دوئی — نیست اینجا هیچ مائی و توئی

نقطهٔ ناطق که در نقطه نهفت — آن سخن را در مقام نقطه گفت

در مقام نقطه غیر از نقطه کیست — نقطه چون خط شد بوی ای ابجع یکیست

لاجرم گر نقطه گوید نکیستم — بو دم اندر خط و اینک نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است
این عجب تر کت نه قلب مومن است

این مقام اهل جمع است ای پسر
تا تو در فرقی نداری زان خبر

باز بگشا گوش جان ای ممتحن
در مقام معرفت بشنو سخن

شخص کامل کان پیمبر یا ولی است
در ولایت صاحب سر علی است

چونکه اندر ذات حق گردد فنا
زان فنا یابد بسر تاج بقا

در مقام فرق باز آید ز جمع
روشن اندر فرق گردد همچو شمع

خلق را بر جمع تا دعوت کند
دیگر از اصل این بعثت کند

لاجرم او را از اسرار وجود
هست هر دم صد نزول و صد صعود

چونکه جانش بر مراتب مالک است
پس دمی واصل زمانی سالک است

هر دمی پس از مقامی ناطق است
هرچه گوید در مقامش صادق است

چونکه واصل گشت گوید نقطه ام
هست یعنی جز وجود اینجا عدم

چونکه از نقطه بخط برگشت باز
گوید از راه و منازل حرف راز

همچنین تا باز برگردد بجمع
گوید از ره نکتها با اهل سمع

زان منازل معرفت باشد یکی
کان بود ملکوت بی ریب و شکی

چو برسد بر منزل ملکوت آن
از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد — از حقیقت نکتها آغاز کرد

آن حقیقت منزل جبروت ماست — چونکه بر اعیان رسد جبروت است

هست اعیان منزل توحیدها — تو ندانی چون نه‌ای هم دیدها

شد چو اعیان منزل اوای سند — حرف از توحید و وحدت میزند

چونکه بیرون تاخت از اعیان و بس — منزل اسماست او را زان سپس

گوید آنجا از صفات حق سخن — یا ز اوصاف ولی ممتحن

بر صفات و اسم باید رابطه — کان صفت خود داوست و ز حق واسطه

چون گذشت از منزل اسما تمام — شد فنا فی الله ذاتش والسلام

اندر آنجا نفی شد اسم و صفت — گنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال — زانکه شد نفی صفاتش لا محال

از مقام معرفت تا این مقام — راه بسیار است میدان ای همام

پس بیان ما عرفناک است راست — زانکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان وجود — شد منزه از تعین و ز قیود

مر تعین را در اینجا بار نیست — غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار — میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

بازاید

باز باید کرد بر مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع به قتال آن شاه ذو الجلال

هر چه نوشد می ز خم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست

بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم | کاز ترشح می نگردد بحر کم

این سخن ها رشحی از بحر من است | بحر مملو ز آب وصف ذوالمنن است

قطره زین یم نگفتم من تمام | گر چه بی پروایم از غوغای عام

زان از آن ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم

یا درم گر پرده را یکبار من | باید از گیتی شوم آوار من

نیست پروا هیچ ازین آواره ام | من خود از کون و مکان آواره ام

در جهان یک مو یقین هستیم | خود ندانم در کجا و کیستم

چه غم از عالم بود دیوانه را | گر چه می بینم پر از غم خانه را

گر چه غم برکند ریشه هستیم | لیک هم باشد پناه هستیم

غم مرا شاید که غم پرورده ام | سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکرست — زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است — لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی — روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود — در همه احوال مختارم که بود

از جنینی تو شدی با من جلیس — تاکنون بودی بهر حالم انیس

می نخواهم مونسی غیر از تو من — زانکه افزون دیده ام غیر از تو

کس نداند که مرا سامان کجاست — در جهانم دل کجا و جان کجاست

داشتم روزی دلی لبریز خون — می ندانم در کجا باشد کنون

آنقدر دانم که روزی گفتمش — در کجائی روز و شب واسفتمش

بس پریشان گشت و با من اندخشم — تاخت از خانه برون با چشم

در بدر گردیده او را این سزاست — حالیا دیگر نمی پرسم کجاست

ور بپرسم کس ندارد زو سراغ — خانه باد است پندارم چراغ

ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم — شد فدای خاک پائی در قدیم

ور ز سر پرسی ز دوش انداختم — بر سر سودای عشقی باختم

نه دگر دل دارم و نه جان و سر || جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

سایر سامان و صنعم ز قیاس || گر کنی زاین دوستان مجنون شناس

نیستم از مال دنیا حبهٔ || خانه ملکی کتابی جبهٔ

گر که مالی بود هم بر باد رفت || نه همین بر باد بل از یاد رفت

کی بود بر یاد من جز نام پیر || نیست باقی هیچ جز پیرای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن || سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال دنیا بی مر است || نه حسابی با کس و کاری مر است

خلق دنیا را نه بینم سال و ماه || صدق قولم را خدا باشد گواه

در معاشم را تو پرسی کز کجاست || ما خدا داریم و او رزاق ماست

تو چه بینه‌ای که جانت تیره است || دیده‌ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق دامن به عدم بنداشتم || وین عدم را جای خود بگذاشتم

مر مرا مولا کفیل و کافی است || غیر مولا باطل و اطرافی است

اینهمه از بهر آن گفتم که نیست || هیچ پروائی ز عزم عزم کیست

نیست باکیم ار سخن را جا زنم || دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه بسم این خیمه را از جا کنم || وین فضای تنگ را صحرا کنم

پرده را بردارم و گویم سخن
فاش بانم خیز اسرار کهن

تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام
نیست هیچ از ما سوا اندیشه‌ام

کیست غیر از حق که من ترسم از او
غیر حق در خانهٔ هستی مجو

لیک زان ترسم که از تقریر پیر
بگذرم وین نیست جز تقلید پیر

چون مرا او داشت در کار بیان
خود معین کرد مقدار بیان

گفت دستوریت نبود بیش ازین
وانچه گوئی کس نگفته پیش ازین

پرده را از حرف یکجا بر مدار
خلق را بر خود بشور و شر مدار

نیستم راضی اگر زین بیشتر
پرده برداری ز دار استتر

هست یاد آن صحبت دیرینه‌ام
بحر مواج است در سینه‌ام

هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست
بحر حکمت جاری اندر نهر ماست

نهر جانم هست با یم متصل
کم میاید آب ازین نهر ای دل

چشمهٔ عشقست نظم مثنوی
هر چه بر دارے شود آبش قوی

تا که حق با ماست این دریا پر است
تا بر دهی آب این یم را در است

جان سامع گرچه دریا خور بود
هر چه نوشد باز این یم پر بود

حق ترا توفیق بدهد هر دمی
تا نه بینی بحر ما را در کمی

حق نبندد بر تو یکدم باب فیض / تا همی نوشی از این یم آب فیض

چون بروی ما گشود این باب را / کو ببندد اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات / مرد را حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است / خشکی کی بهر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر / کآب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است / زآب و خاموش بار خاتمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیار / عرشش اندر وجود او قرار

بست کوفی از عناد دائمه / آب را بر روی آل فاطمه

تنگ بجا بگذ از ظلم اهل کین / گو سخن از عدل آن دریای دین

ذو الفقار عدل را کو دربدر / چون بر آورد از بحار سبعه گرد

عیز را بارید ازو آتش بفرق / یا که زد بر خرمن اغیار برق

چون دم از حق داشت بر تفسیر لا / ده زبان گردید در تقریر لا

از لمن دم زد بملک نشأتین / واحد القهار باته للحسین

یعنی اندر دار هستی ای ولی / کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن برهان بود از پیش عقل / عشق می‌خندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف	در مقام عشق تو حکمت مباف
تیغ لا برکش بفرق غیر عشق	تا به الا برخوری در سیر عشق
اینچنینها شرح حال عاشق است	گوش عاشق حرف ما را لایق است
گوش عشقی گر ترا نی بر سر است	حرف ما بشنو که حرف دیگر است
وا بهل ما را بحال خویشتن	تا که خود نوشیم قال خویشتن
تو بخواب راحتی در بسترت	حال طوفان خورده ناید باورت
من که فلکم غرق طوفان غم است	هر چه گویم حالت خود را کم است
کشتیم بشکسته بحرم منقلب	باد ناهموار و جانم مضطرب
چون شود محسوس بر تو حال من	کی کند در تو اثر اقوال من
پس تو ره من دانم و گفتار من	نیست بر دوش تو هرگز بار من
گفتگو کم کن که در میدان عشق	میزند شمشیر لا سلطان عشق
گشته نزدیک آنکه این اشیا همه	بر عدم گیرند راه از واهمه
گرچه قهرش داد اشیا را امان	لیک از انداز حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است	لطف هم از ذات حق زیبنده است

بیوجود لطف شیئی کی شیء است | لطف حق را لیک قهری در پی است

گرچه آنهم عین لطفت ای شریف | در کمال قهر خواهمش لطیف

زانکه با مقهور لطف ار بنگریم | پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست | عدل او هم از کمال فضل اوست

پس بوصف اوست بر اشیا خبیر | هم نبود لطف اشیا مستقر

گر کند گاهی باسم قهر ناز | آردش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است | سلب لطف از ممکنش لایمکن است

عین لطف است ار تو دانی قهر او | گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست | لطف او چون آب و این هستی سبوست

بل سبو هم عین آبست ای دغل | چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی درخور است | ز هزاران وجه دیگر ابتر است

پس یقین دان گر مطیع و بنده‌ای | از وجود لطف هست و زنده‌ای

قهر او هم از کمال لطف اوست | در کمال قهر او در ابر تو روست

زان بدشمن داد در جنگ ای دنی | گو تو ار آنصاحب لطف جنی

تا تو دانی بر تمام ما خلق | لطف او بر قهر او دارد سبق

ولہ ایضاً فی نفی الوسوسة و الریاء و الظهور و قابلیت الاخلاص و الارتقاء الی درج الکمال و حصول درجات الخواص

او بحلمش رفت و دادش گوشما — با کمال قهر در آن گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش — کاز ره صلح آوری رو بر درش

در خطاب با لطیف وهاب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی — خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را از انفعال جرم نیک — نیست اصلا رو چه جای روی حنک
هر دمی کارم بدرگاهت پناه — تا اگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش — تا چه آرم عذر بر افعال خویش
عذر از نیم نیست عذری در گناه — رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجلت گر دلی خجلت کش است — سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم — خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست ار دوریم — تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه — بهر ما فضل و کمال است این گناه
زانکه عفوت بهر اهل خطاست — بلکه عفوت پیش مخطی در قفاست
ای خنک جرمی که غفارش توئی — مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من ایکاش زینها بیش بود — بیش از نیم سر خجلت پیش بود

هر که جانش بر گناهی قانعست | با وجود تو چه من بطالع است
جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست | پس قصور درگه تقصیر ماست
هم ازین تقصیر گردم عذرخواه | عفو کن پس هر چه کان باشد گناه
افتخار این بس که مغفور توایم | بر تو معذوریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و شرائط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی | رفت از کف رشتهٔ نظم صفی
لطف حق بر جاست حالی باز گو | ماجرا از ذوالفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف | لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادل است | ذوالفقارش وصف عدل کامل است
ظلم را در کوی باری نیست بار | قامع الظلم است زآن رو ذوالفقار
ظالمانرا گرچه تهدید است عدل | لیک خود بهدست توحید است عدل
لاجرم دست علی با ذوالفقار | بود زین پیداست عدل کردگار
آنکه گوید عدل نبود از اصول | بیخبر از سر عدلست آن فضول
عدل هم زاوصاف حق گرچه یکیست | هر صفت را لیک همره بیکی است

آن مخالف گوید ار سلطان جود — هست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت بعدلش بهر چیست — پس بیقین عدل از اصول خمسه نیست

گو مخالف را شد از حرف تمام — گوش دار از من جواب این کلام

عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است — لیک او با هر صفاتی ملحق است

عدل یک وصفی است ز اوصاف جلیل — لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست — لیک با هر کس بقدر و حد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص — میرسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است — کو بتوحید و بعدلش موقن است

عامه گر یابند زین رحمت نشان — ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف دگر — رزق آدم هست غیر از گاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست — رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بجز بهر خدا — ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیت کامل است — هم برزاقی و رحمت عادل است

میشمارد مر جهنم را خدا — بهر مؤمن نعمتی از خود چرا

خوان ز الرحمن شواظ و نار را — تا بیابی عدل آن جبار را

میکند تهدید حق بر فاسقان / زان نهد منت بجان مؤمنان

در جهنم گر برد کفار را / فایده چبود از آن ابرار را

فایده این بس که عدل آغاز کرد / مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق را این قبیل / دان و عدلش بهر وصفی دخیل

لازم عدل خدا زانشد معاد / تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص / بر اصول خمسه وصف عدل خاص

این معاد و عدل باهم توامند / هر دو وصفند ارچه لیکن باهمند

آن صراطت هست عدل اندر شهود / وآن معادت در یقین قوس صعود

این صراط عدل اینجان راست است / وآن سلوکت عود سوی شاه است

خود مکرر کرده ام شرح صراط / کن رجوع ار باز خواهی ز احتیاط

نقطهٔ توحید را کردیم فرض / پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض

باز انسان العرض ای نور عین / نقطه خواندیم بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط / نقطه در حدین و خط اندر وسط

اینچنین خط را بفتوای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط راست باشد راه ما / که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصّل بر نقطه کو — وصف توحیدست تا دانی بگو

راه با چون یافت وصف اعتدال — یافت بر توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خداست — گر بیادت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست — با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل — آن صراط مستقیم معتدل

زان نوید حق بیازوی امام — آیت صدقاً و عدلاً را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل — باز بشنو از نبوّت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است — در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست — خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را — خواند و دور افکند از سر دلق را

پس ز عدل حق نبی هم ناطق است — خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است — وز صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فضل را — وز اصول دین نداند عدل را

پس مدار چار اصل ای جان من — جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو — نکتهٔ خیر الامور اوسطها شنو

تا براه راست در قوس صعود | مثبت گردد سعادات با شهود
عدل هم پس از اصولست ای حکیم | وان مخالف رو سیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق | وصفی از عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط خلق است ای خرون | وصف عدلش ذوالفقار آبگون
قائم بالقسط دست حیدر است | وصف عدلش ذوالفقار دو سر است
قائم بالقسط ما الا بود | وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است | عدل او گر تیغ کج گه راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجیست | استقامت حاصل این معوجیست
بایدار در راستی معوج بود | ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط نارواست | همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست گرداری مرادا از هر دو راست | گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار | زان بود در دست عدل کردگار
ذوالفقار از یم قهر آمد برون | قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت انی صراط المستقیم | ذوالفقارش بد بکف عدل قویم
مینمود از ذوالفقار اظهار عدل | تخته بود آهنم از اسرار عدل

طریقت حق آن پرده راه یعنی بحقیقت بیان تا آن صف کم و قوم نیست
پایند و از صراط مستقیم که شاهراه عارفان آگاه است انحراف نورزند

عدل مطلق حیدر است از انضباط — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکتهٔ این راز دانند اهل ذکر — ور تو خواهی گو میت ای نغز بکر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما — هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم آن صراط عدل ماست — نقطه راه عدل ما را انتهاست
بر خدا سالک رسد از راه ذکر — گردد اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین ره است — و آن یقین شمشیر سلاک شه است
بشنو این از مولوی گر آگهی — ذکر آن باشد که پیش آید رهی
میکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه جوست
میرسد در نقطه بر شاه ای رهی — گفت در فکرت به پیش آید شهی
ذکر تو بر نفی هستی لای تست — نقطه چون تو لا شدی الّای تست
ذکر پس چون ذوالفقار سالک است — هر چه غیر از دوست اینجا هالک است
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی — فانئی در ذات اینجا بی شکی
عدل و توحید تو الحاصل ملتیست — نقطه و خط واحد و عادل علتیست
شرح و بسط از بهر آن بود این همه — کاین سخن تا آورد ترا در ره

روی حرفم نیست با هر غافلی | بل بود با عارف دریا دلی
رند قلاشی خراباتی فنی | نکته فهمی رازدانی موقنی
تیز هوشی زیرکی نه ابلهی | تند فکری رهروی نه گمرهی
روی حرفم با تو باشد ای فقیر | گر بفهمت هست تائیدی ز پیر
گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام | کوه‌ها را خورد سازد شیشه ام
گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ | خود چه باکم نیستم با خلق جنگ
چون که کوه از شیشه‌ام دلخون شود | تیکه گر بردارم آیا چون شود
حاصل عدلست اصل اعتقاد | هم نبوت هم امامت هم معاد
در صراط عدل گر مرد حقی | خود تو با آن چار دیگر ملحقی
نکته دیگر مرا در مطلب است | عدل را گفتند اصل مذهب است
خود تو دانی چیست ای عادل صفت | معنی مذهب در آیات و لغت
پس صراط راست اصل مذهب است | داند این هر کس که صوفی مذهب است
چون صراط ما علی مرتضی است | در امامت بر صراط او رهنماست
در مقام عدل رهبر است و تورا | در امامت رهنما و رهبرا
پس نداند عدل را هر کو اصیل | هم امامش نیست در مذهب دخیل

وله ایضاً در هجران و مفارقت از معشوق حقیقی فرموده

عجب بود [illegible]
که اندر هجر او [illegible] فغانم
همی [illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس بزم فغانم

این بغض کمانی هم آنکه از آن حضرت است [illegible]
تیر قضا هم دل [illegible] پیش نشانست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آزادی [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
چون [illegible]

زانکه تا ثابت بگردد راه ما / در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم بداند آن فضول / عدل را گفت نبود از اصول

هرچه خواهم بگذرم از این سخن / آیدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است / وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطه حق رسی با دید تو / گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد / میشود توحید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است / حق صفات عدل ذات مطلق است

معنی حق راستی شد در لغت / صدق و عدلش هم امامت را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است / راستی راه بردی صادق است

راه را زو راستی معلوم شد / مذهب جعفر از آن موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریط ای پناه / هشت و بنمود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او / همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو

وز میان هر دو ره را برگرفت / ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ماست در حد وسط / بگذر از حق مذهبی این است خط

کرد پاک از غل و غش در رهبری / مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس بعدلست ای جواد | هم امامت هم نبوت هم معاد

این معاد ما بود بعد از سلوک | این سخن حقست و فرمان ملوک

پس معاد و مبدء آمد مرتضا | بر محمد باد صلوات خدا

عود بر حق ثابت اندر مذهب است | وقت عود ما بسوی مطلب است

غیر حق از ذوالفقار خصم سوز | همچو برف از تاب خورشید تموز

اندر آن صحرا بآبی آب گشت | بلکه شد معدوم وا ز هستی گذشت

آن گروه از پیش تیغ او همه | منهزم گشتند مانند رمه

چون ز برق ذوالفقار دادگر | ظلم را بنیاد شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق براند | هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنهٔ جام لقا دریای جود | نهر هستی اصل سرچشمه وجود

منبع دین کوثر عذب حیات | تاخت از آوردگه سوی فرات

از فراتم قصد دریای لقاست | اصطلاح ما ازین مردم سواست

قصد ما از لفظ و صورت معنی است | صورت و لفظ فقط لایعنی است

صورت الفاظ را چون پشه دان | معنی آن عنقای لاهوت آشیان

پشه را لبستان بعاریت نواخت | ورنه هر پشه لبستان کس نساخت

در مقام محو و ایضاً

دیگر در فنای مطلق که مراد از آن نیستی از وجود و اتصال بهستی واجب الوجود باشد

بیت از

هست از سر و تنگ آن خاکی که بر دارم

عرض و جان کردن باشد غلط عاشق

از هر جزت که خود عیبت خبر دارم

گوید که من بر کف در راه تو سر دارم

پشته باشد صورت حرف این بیل ... لیک بهر فهم معنی دار دل

قصد ما دریاب بارے ز اصطلاح ... راند اندر آب آنشه ذوالجناح

ذات باقی بود در بحر لقا ... کامد آوازے بگوشش از قفا

کای مجاهد خیمه گه تا ختند ... شاه برد و فیل و فرزین باختند

خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است ... ملک ویران شاه اندر خلوت است

رو علی را وا گذار این سلطنت ... ورنه بر هم خورد یکجا مملکت

شاه غایب راست لازم نایبے ... تا بود شاهد گواه غایبے

گرچه اینجا نکته دارم دقیق ... لیک گرم مطلبم حال ای رفیق

این بیان جای دگر گویم عیان ... ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

زان صدا آن بحر توحید و جلال ... تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از آن صدا فهمیده ... زابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که آنشاه مجیب ... از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلے ... یا که بر علم حصولی قائلے

این ز نقص معرفت باشد یقین ... خود بزخم ما نمک پاشد یقین

گوش جان را داری ار توفیق علم ... نیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است — از حضوری و حصولی برتر است
زانکه هست این هر دو از ذات او — نسبت عینی بموجودات او
علم خود غیب الغیوب مطلق است — عین ثابت در تعین ذو شق است
هست در اعیان ثابت ای همام — خود وجود ذهنی اشیا را تمام
اندر اینجا خالق غیب و شهود — کرد بر هر شیئ ارسال وجود
فیض او را قابلیتها چو یافت — هر وجودی بر قبول او شتافت
گشت حاضر در مقام علم او — عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری ترجمه — زانکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لا محال — فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
گر براو داری کمال معرفت — اوست حق را مظهر ذات و صفت
پیش از این از خط و نقطه ای امین — داده ام تفصیل تا دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو — وین خط ما مظهر اوصاف او
عین ذات نقطه را خط مظهر است — پس امام آن مظهر مستحضر است

ولہ ایضاً

در مقام علم او اشیا تمام ‌‌ ‌‌ حاضرند و فیض یابند از امام

آن حضوری را که گفتم مجملی ‌‌ ‌‌ نیست فرقی با حضور آن ولی

مرتضی زان گفت علم الله منم ‌‌ ‌‌ هست اشیا غرق علم روشنم

هیچ پنهان نیست از علم علی ‌‌ ‌‌ زانکه علمم علم حق است ای ولی

علم یک وصفی ز اوصاف خداست ‌‌ ‌‌ جامع کل صفاتش مرتضی است

چون تجلی کرد ذات ذو صفات ‌‌ ‌‌ بر خود از ذات خود اندر عین ذات

این تجلی نام او آمد ظهور ‌‌ ‌‌ وان بود قبل از صفات ای با حضور

قصد ما از ذات چه باشد وجود ‌‌ ‌‌ کو ز شرط وصف پر دست و بود

آن ظهور حق بود قبل از صفات ‌‌ ‌‌ پس صفات آمد ولی را دون ذات

زانکه او حق را وجود مظهر است ‌‌ ‌‌ بر همه اوصاف پس ذاتش سر است

علم او هم کو بمعنی علم هوست ‌‌ ‌‌ از حضوری و ز حصولی برتر است

ور تو را نقصی بود اندر حواس ‌‌ ‌‌ بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا ‌‌ ‌‌ گرچه خود حرفیست زنهار مرا

گویم از بهر تو این افسانها ‌‌ ‌‌ ورنه خود باشم سر دیوانها

در نظر دیوانه را جز یار نیست ‌‌ ‌‌ با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه ‌‌ ‌ هیچ دانی از کمال رابطه
اولا بر واسطه فیض خدا ‌ ‌ میرسد وانکه به کل ما سوا
نیست این محتاج برهان اصح است ‌ ‌ بی دلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه است ای همام ‌ ‌ میرسد ز فیض حق بر خاص و عام
هر بدل فیض از حق نایب است ‌ ‌ بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش ‌ ‌ کی رسد بر وی فیوض باهرش
در رسد بر وی ز فیض و مبدءم ‌ ‌ در دم آن موجود میگردد عدم
کانشه فیاض را از یاد رفت ‌ ‌ هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس بر او علم حضوری بجواب ‌ ‌ لازم است از نور بهر آفتاب
پس هر آن علم حصولی قائل است ‌ ‌ علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که میفرمود امام ‌ ‌ ما ندانیم آنچه حق داند تمام
این خبر صدقست تا ای پسر ‌ ‌ تو زسر این کلامی بیخبر
چونکه این عالم جهان صورتست ‌ ‌ معنیت را هم بصورت نسبت است
حق چو عالم را باسباب آفرید ‌ ‌ هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت آن علام غیب ‌ ‌ علم را اسباب باید غیب

ولـه ایضـاً

در همان مقام میفرماید

این بود حکم شریعت در بسیج / ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

کاشف راز است و ستار عیوب / عالم السر است و علام الغیوب

گر که پوشد عیب از ستاری است / نه ز نادانی که می پنداری است

دان ولی را صاحب علم بسیط / بر بسیط و بر مرکب بل محیط

هرچه غیر از ذات حق در تحت او است / رشحی از بحر وجود و حب او است

باز گردان سوی مطلب خامه را / گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه / تا نماید ملکت را تفویض شاه

کودکان پاک معصوم از زجاج / چونکه بشنیدند بانگ ذو الجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند / خویش بدامانش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامان شاه / کسرها را داد آغوشش راه

گشت از آن پروانگان خسته جان / دامن آن شمع دین پروانه دان

آری آنان کز دو کون آواره اند / دائما غم پرور و غمخواره اند

بی مکان گردید از فرمان حق / جای شان نبود بجز دامان حق

وله ایضاً

مثنوی عشق و عقل جناب مستطاب قطب العارفین غرهٔ ناصیهٔ صفیه مویدِ زمرهٔ اولیا راه نمای رهروان طریقت قافله سالار سالکین منهج حقیقت حاجی میرزا حسن صفی علیشاه رحمه الله

وآن زنان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پر زنان
زو الحجاح عشق از سر تا بدم | زیر بوسهٔ آل عصمت گشت گم
نالهٔ زینب نمی آید بگوش | اندر اینجا رفته پنداری ز هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگ دل شد شه ز خاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده | پیش گل بر صد نوا زیبنده
گل بدست آمد کجا شد جوش تو | یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گرید دیدهٔ گل بیحجاب | بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را | سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع | زندگی ما را بود زین پس صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان | خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین | بگذر از شرح وداع آخرین
خود مشو زین بیش آتش کش براست | سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین وقرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق | بر سر بالین آن بیمار عشق

کای طبیب دردهای بیدوا | حال تو چون است بر گو ماجرا

گفت جا برخیز نبود وقت خواب | حق سلامت میرساند گو جواب

ای علی آورده ام از حق پیام | بر تو من بعد از تحیات و سلام

کای علیل من تبارک بر تو باد | خلعت شاهی مبارک بر تو باد

مالک الملکی و سلطان وجود | مظهر من مظهر غیب و شهود

گردنت بود ای بقدرت شیر من | از ازل زیبنده زنجیر من

جز تو جانی را نبود این حوصله | بس مبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل | از زبان حق بدون جبرئیل

برگشود او دیدهٔ حق بین خویش | دید حق را بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب | مر علی را هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل | خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

آن پیمبر از علی بر خاص و عام | وین ز خود بهر علی دارد پیام

شد علیل حق بلند از جایگاه | بوسه باران کرد خاک پای شاه

تا تو را باقیست زین هستی کمی | شاهد آن راز را نا محرمی
الغرض گردید تیجا منجلی | نقطهٔ ذات حسین اندر علی
بود دریائی نهان در زیر کف | جوش کرد و قعر و کف شد برطرف
موج زن شد بحر ذخّار وجود | وز علی فرمود اظهار وجود
چون علی در ملک دین شد پادشاه | عزم میدان کرد شاه از خیمه‌گاه

در مکالمهٔ آن حضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای بحضرت

شد سکینه دامنش را برگرفت | داستان عاشقی از سر گرفت
کای پدر داری دگر عزم کجا | دل ز ما بگرفته دیگر چرا
مرز ما ظاهر خطائی دیده | که دل از ما بیکسان ببریده
گفت شه دارم هوای کوی دوست | آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
میروم گر من خدا یار شماست | ظاهر و باطن نگهدار شماست
مر علی شد بر شما شاه و امیر | با علی همراهی خواهی شد اگر
در اسیری او شما را یاور است | تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنمای نور عین	میرساند عنقریب بر حسین
این بگفت و تاخت در میدان سمند	من چگویم زاینپس آید نطق بند
عقل شد بس تنگ میدان سخن	گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تاکنون اکچان طلسم	شد هویدا گنج اینک بی‌جسم
تاکنون بد حرف زاوصاف جسم	تنگ بود حرف از وجود مطلقم
نغط و صوت و حرف اند برکنار	گوش وحدت نوش اگر داری بیار
زبدة الاسرار زین پس ای اخی	بود وصف بطنهای برزخی
هست زین پس حرف از آن بطن الاخر	زانکه خط شد طی نقطه ذات پیر
هستی بچون که آن ذات حق است	عارفش گوید وجود مطلق است
این وجود لابشرط هستی که ذات	مطلق است از کل اسماء و صفات
لابشرطی سر آن ذات حق است	بل ز شرط لابشرطی مطلق است
هست قیدی هیچ بهر این وجود	مطلق آمد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقیید است او	برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم	هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه بود قید اطلاقش بذات / میشود گاهی مقید در صفات

چون نه اندر قید تقییدست بند / میشود مطلق گهی از چون و چند

چون معین میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود

متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام

چون شود مطلق ز اقسام قیود / می نخوانیمش بذات الا وجود

چون شود مطلق امامت را کند / بر علی تفویض و خود بر در زند

چون شود مطلق ز قید انتزاع / از خدائی هست ذاتش را صداع

در تقید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسین است و حسین

در تقید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود

کیست صوفی صاحب تاج ملوک / رهبر و راه خلایق در سلوک

وان قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است

چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر تربت است

تو ندانی اصطلاح ما یقین / ز اصطلاح خویش مسکین فهم این

این امامت هست قید وصف ذات / چون شود مطلق برون است از صفات

تا مقید بود خواندیمش امام / چون که مطلق گشت قد تم الکلام

بد مقید تا که بودش وصف تن | چون که مطلق گشت باری ذم مزن
در تقید راه مقصود است او | گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبد است و نه رب | از خدا و خلق فرد است این عجب
در تقید گاه حق گاهیست هو | چونکه مطلق گشت حق و هو مگو
در تقید آدم اول بود | چونکه مطلق گشت لاالعقل بود
چون مقید شد بصیر و شاهد است | شد چو مطلق نه احد نه واحد است
در تقید هست شاه ذوالجلال | شد چو مطلق گشت رند لاابال
در تقید صد هزارش منصب است | شد چو مطلق لاابالی مشرب است
چون مقید شد امام سیم است | چونکه مطلق گشت بی‌بی قم است
گر مقید بود زین پیش حق او | گشت در آخر سوار مطلق او
وصف تقییدش ندانی ای عقل | پس در اطلاقش چه گوئی لاتقل
وصف تقییدش ظهور لون لون | شد چو مطلق گشت برگش از دو کون
در تقید بس بپا هنگامه کرد | شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد
گر بغل از قید و که بر یخ زد | شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد
در تقید گه خدا گه بنده گشت | چونکه مطلق گشت زینها درگذشت

تا مقید بود میزد ذوالفقار — شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقید بود سرگرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بد پشت زین — چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم — چونکه مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح — چونکه مطلق شد فتاد از ذوالجناح

در تقید روی از میدان نتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید باد نگذشت از برش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چه مطلق خود سر و خود کام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین — از تو ای رند قلندر آفرین

خاک ایجان قلندر پرورت — هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردش یکبارئه — کرده برپا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو | ملتفت یکلحظه بر گفتار شو
شب بسی تاریک وادی پرخطر | رفته را از دست پنداری گهر
میزنی در خواب با یاران تو حرف | خلق را بر فهم رازت نیست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن | خانه اسرار را از بن مکن
بحر نزدیک است ما را در گوش | بانگ موج از دور می آید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد | خویشتن را غرقهٔ گرداب کرد
دیده را بگشای زیر پا گل است | در لب بحریم و اینجا ساحل است
هین صدای موج بنود وقت خواب | همرهان از بیم و دل گشته آب
بحر پیش و زیر گل بالا است ابر | در قفا آید صدای شیر و ببر
مانه آخر در پیت ره برده ایم | دیده بگشا کز تو هم مرده ایم
سر دم خوف است اینجا نه رجا | چیری آخر نگو ما را کجا
هین چه گوئی کی صفی را برد خواب | هرکه بنود با صفی شد غرق آب
تا که همراه منی رو را بیا | ال تو هم راهمان بر جا بیا
از چه تیری صنعت همره است | از تمام ماه و منزل آگه است
همرهم من تو قلاوزی مکن | بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

تمام شد

نیستیم گرمی بنوشتیم بانگ آب — بلکه می بینیم یم پر انقلاب

خوبش میداند صفی کاین باطل است — نه در آن از خوف کو دریا دل است

تا تو در راهی صفی رهدان بود — یم چو آید پیش کشتیبان بود

گو زمین گل باش چه بود دایمه — وهم تست این نی زمین جمجمه

نیست اینجا بحر نزدیک است لیک — نزد رهبر و لیل تاریکیست لیک

از صدای بحر و شیرت چه غم است — این صدای رهروان حق دم است

چو که مقصد گشته نزدیک از شغف — میکشند این نعره ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش دار دل — خواه ساحل خواه دریا العجل

ونیکه گفتی میزنم در خواب حرف — این تو ئی کاین دم زنی بیجا حرف

نعرۀ بحرت پریشان کرده است — در خیالت وهم زور آورده است

می نیوشی زان ز من حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو

میزدی چه خود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگی است

خود دگر گفته دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام

چون توان رفت از پی دیوانگان — هم شنیدن حرفها زان ابلهان

انتقال بحاشیه

گر ترا ذوقی است آئی در پیم ‌ ‌ ‌ ورنه اندر بند بی ذوقان نیم

این بود در راه رفتن نیکو نگر ‌ ‌ ‌ هست افزون اندرین وادی خطر

من ترا اول خبر کردم ز راه ‌ ‌ ‌ کغنمت جانها درین ره شد تباه

کم کسی سالم ازین صحرا گذشت ‌ ‌ ‌ مرد ره از جان و سر یکجا گذشت

رهرو این راه را پیش قدم ‌ ‌ ‌ هست یکسان سنگ خاره و کوه و یم

چه غمست او را که بگل افتاد بار ‌ ‌ ‌ کو بگل مانبار مرد ره بسیار

سالک این راه پر خوف ای پسر ‌ ‌ ‌ کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه

بل صدای گوش جانش نشنود ‌ ‌ ‌ یکزمان در هیچ منزل نغنود

چون ترا این دل نبود این همه ‌ ‌ ‌ از چه هستی اندرین وادی قدم

حالیا هم گرم است و گر گل است ‌ ‌ ‌ سعی کن در ره که آخر منزل است

من کنم چون نیست در جای خطر ‌ ‌ ‌ مانی ار تنها تو خونت شد هدر

این بیا افتان و خیزان در پیم ‌ ‌ ‌ گر بجا مانی منت همره نیم

در پیم ز اول قدم بودی دوان ‌ ‌ ‌ هر کجا تنگ منزل است آخر همان

وین که گفتی هست از عقل و خبر ‌ ‌ ‌ حرف من بیرون نمیدانی مگر

پیش ما باطل بود ظن نظیر ‌ ‌ ‌ هم حکیم عقل نادان و سفیه

این زمان از من قلاوزی مخواه
که نبد ره رو مر رهبر راه

باش تا آیم بحال خود تمام
با تو گویم ره کدام و چه کدام

حرف راه و چاه تا دیوانه ام
هیچ ناید باطل و افسانه ام

کم کن این افسانهای واژگون
کاین زمانم غرق دریای جنون

نه جنونی که شود کم یا فزون
بل جنون فی جنون فی جنون

از کتاب عشق کم زن فال من
خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من
از چه رو بگرفته دنبال من

عاقلانرا باشد از دیوانه عار
با من مجنون تو گو داری چکار

رو کنون بردار از این دیوانه دست
زین مرض شو محترز کو مسری است

گر کند بر تو سرایت این مرض
از دو عالم گشت باید معرض

همچو من خواهی شدن بیچاره مان
ننگ خویش و فتنه خلق جهان

میشوی ز اقلیم هستی دربدر
هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسی را ناگهان این تب گرفت
باید از حالش بدندان لب گرفت

گر که این تب در مسیح افزون بدی
جای او در چرخ چارم چون بدی

صاحب این تب فنای فی الفناست
بی نیاز از وصف و شرط و حد کجاست

ای صفی این چه بُد طغیان ز اهل / شرح حال او بگو با اهل دل

کار چه باعث او چنین دیوانه شد / وز جنون اندر جهان افسانه شد

تک صفی دیوانگی از سر گرفت / هر چه پرسش سوخت از نو بر گرفت

گوش کن تا با تو گویم حال او / مر توانی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی لقب بتقتلگاه

ذات پاک لابشرطی قرین / بر زمین افتاد چون از پشت زین

آن مسیح عشق اندر اصطلاح / بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح

نی ندانم اصطلاحی ای عمو / تو مزن زین پس مثل در ذات هو

ذات مطلق را کجا شاید مثل / کی مثل گنجد بذات لم یزل

شاه ما را زین سپس در خافقین / می نشاید هیچ نامی جز حسین

هست اینهم بهر آثار و سمت / ورنه او فرد است از اسم و صفت

گرچه فرد از عالم و از آدم است / در بعالم بلکه عین عالم است

هستیی نبود بغیر هست او / هست مطلق اوست و پنهانست او

چون فتاد از اسب المقصود شاه / بی تعین در میان قتلگاه

ساعتی افتاده و بیهوش بود / زانکه یارش تنگ در آغوش بود

بود انجیل ار چه حرز جان او / لیک بود انجیل هم فرمان او

گر نصارا گشت قایل سه خدا / بُد موحّد جان عیسی مرد را

در کلیسا داشت گرچه اعتکاف / لیک بودش کعبه دایم در طواف

گرچه حرز جان او انجیل بود / لیک قرآن را هم او تأویل بود

گرچه روح الله را او بنده بود / روح قدسی لیک از او باینده بود

گرچه با ناقوس خانش را زداشت / از دمش ناقوس لیک آواز داشت

میزد ار ناقوس بانگ از کنشتش / بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند / جان عیسی بد بمهرش تخته بند

تخته و ناقوس چوب آهن است / بانگ حق جذاب جان مؤمن است

پر دو عالم از صدای وحدتست / بانگ ناقوس آن صدا را آلتست

بانگ ناقوسش بحق میخواندش / بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش

تخته میخواندش بحق لیک از درون / حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست / واندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود / وان درونی را اشارت بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار / نشنود تا گردد از وی استوار

بلکه او صوفی مقالست ای خلیل | کاین زمان بسیار باشد زین قبیل

گفت زاینرو صوفی کامل صفت | قبلهٔ ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که هست | پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف مرد صوفی از اینها درست | ادعا مخصوص اهل منبرست

یکند هر زور تصنیفی تمام | در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد آن فضول | تا دهد زآنها فریب خلق گول

بود مطلب غیر ازین بیدار شو | کاروان رفتند دست و بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا | داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز | از پی قتل خدا در ترک و تاز

چون نکردی فهم اینشت کجاست | یا اگر نشنیده‌ای گوشت کجاست

در شنیدستی چرا جان میکنی | جمله اینها دانی و تن میزنی

یا نه آگاه زاینها در یقین | یا نداری هیچ اصلا درد دین

شرح احمد منیت این بی درد همه | گر تو بینی در میان این رمه

خورده اکیان فریب زهد و علم | زین بیان تندی میاور در حلم

در میان صد هزاران یک نفر | نیست قلبش با خدا اینکو مگر

خواند باری با وعید سیم و زر / آن نصارا را بشهر خود عمر

کی نصاری چون تو عیسی ملتی / نیست با اسلام هیچت نسبتی

وین شهی کاینسان بخاک افتاده است / در یقین ما ز پیمبر زاده است

دشمن این ذو معضوب ماست / کشتنش هم بهر تو حق و رواست

گر تو انباعت کنی او را شهید / هست انعامت فزون نیز ز دید

گفت اگر او زاده پیغمبر است / بکشتن او بهر من کی درخور است

کشتن فرزند پیغمبر چرا / گو مسلمان این کند کافر چرا

چون پیمبر زاده را ناحق کشی / در لعقیده تا در مطلق کشی

کی نصارا نسل پیغمبر کشد / هست این کار مسلمان گر کشد

گفت پیغمبر نبوده جد او / بد مکن دل از قبول و زاد او

ساحری بوده است بس کامل فنون / گشت بر ما پادشاه از این فنون

ما همه رفتیم در دینش ز بیم / ورنه خود داریم آئین قدیم

نیک تا دانی تو با اولاد او / کین ما زین روست کم کن گفتگو

زین فنون کرد آن لعین دین تباه / آن نصارا را ازان در قتلگاه

وان جوان حق پرست پاک نجا / داشت با خود گفتگوئی در نهان

بد تری او را دعا شد زیاد — پس اجابت نیست او را هم زیاد

این اجابت هست خود عین دعا — دان دعا باشد تری مر شاخ را

نیست دائمی پس چه نبود شاخ تر — از دعا می یافت بود از تر ثمر

باد اندر تربیت نبود بخیل — شاخ را لیکن تری باشد دخیل

شاخ خشک آن باد را گوید به پیش — چو دریغ از من نمودی فیض خویش

باد گوید نیست این تقصیر من — بی تفاوت میوزم من در چمن

قابل فیض است لیکن شاخ تر — چون تو خشکی کردی از من خشک تر

پس دعا را هست اجابت در قفا — بل بود عین اجابت خود دعا

هر دعائی بی اجابت کی بود — هم اجابت هم دعا از وی بود

هر دعا کز حق نگردد مستجاب — نه دعا سوی نفس است و عذاب

اهدنا گو چون کشد تیغ ای سلیم — از عداوت بر صراط المستقیم

آن قضا را چون که از رب آیه — گشت از وی یقین جو بایه

حقتعالی راه را بر وی نمود — صد هزارش در بر وی ال گشود

نیکقدم بر داشت او در راه دین — بر درختش تا بمنزلگاه دین

شمس رحمت هر کرا در بس است — تک کششش بهتر ز عمری کوشش است

بی اراده من هدایت کی یافت
نور این توفیق بر جانی تافت
این سخن گویا شنیدی بوی خیر

آن اراده حق بود جذب الاحد

چون خیال شهوت آری پیش خود
چون خیال کفر آری دین بر بست
کفر گردی چون خیال دین خطاست
در خیال آری چو وهم باطلی

راه را او صبح بنمی کرد آن آگه — هر کرا منجوست میرد وش برا
پس یقین فیض هدایت هست عام — جمله را خواهد براه اولا کلام
لیک دارا نیم کسی مجبور نیست — گر بره نایند جمله دور نیست
حق بروی کس نکرد باب سد — لیک بر سالک رسد از حق مدد
در ره حق هر که ننهد یک قدم — میرسد امدادش از حق دمبدم
تا قدم ننهاد امدادش نکرد — تا نگردد این یاد آن یادش نکرد
خواهش حق عون حقست ای امین — هر کرا خواهد کند یاری یقین
یاری حق جذبهای دلکش است — رهرو از وی گرم همچون آتش است
جذب حق ثانی معین دل شود — سالکی هرگز کجا واصل شود
بهیده حق داکسی پس ره نیافت — شمس حق بر جان گمراهان نتافت
آفتاب جذبهٔ حق بی شکوک — هست پنهان زیر آن ابر سلوک
نه قدم در راه و بر حق کن ایاب — منکشف تا گردد از ابر آفتاب
آن نصارا عود چون رخ بنمود — تافت بروی نور خورشید وجود
آن خیالاتیکه بودش دام دل — منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند — گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر / پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشیند خوش ببام خویشتن / می نخیند جز بدام خویشتن

چون ببام خود فتد عکس حق است / از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس دام معنوی / کرده تحقیق این بیان را مولوی

آنخیالاتیکه دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست

ای علی رحمت‌ای آرام دل / آنخیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال تست بند / دل بریدیم از دو عالم بگزند

مرغ دل گاه از پرواز دام تو / می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرتش دوختی / چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هوا گیر تو است / هم هوایش دام تقدیر تو است

گو بپر آن مرغ دست آموز را / باز بر بامت کند شب روز را

مرغ کبوتر گو ز برجی دانه خورد / در هوای آن کبوتر خانه مرد

دانه ما جز به پی در پی است / تا بود این دانه دل بند ویست

جز تو تا دارم سراغ دانه من / میپرم گرد کبوتر خانه من

اینهمه تمثیل است چه مرغ و چه بام / از عمت نه دانه میدانم نه دام

ای بضارا اگر براهش جان دهی — دست جان بگرفتی پی پایان دهی

حی وقیومی و بر حق زنده — عیسی است از بندگانت بنده

کرده گر ترک سرگوئی هلا — سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری — که شود دزد و منقح پیغمبری

ای بضارا چون توئی از آتهم — از تو آن زیبد که ندبی خلقتم

حاضرند اینک تمام مرسلین — تا که را بینند مرد راه دین

احمد مرسل که شاهنشاه ما است — از نخستین تا ابد همراه ما است

حاضر است و میکند بشنو ندا — کز خلایق کیست دیگر یار ما

ما ز خجلت سر به پیش افکنده ایم — نزد او از بست خود شرمنده ایم

ای بضارا گوش بگشا یکزمان — زانعطش بشنو خروش کودکان

این یتیمان اهلبیت احمدند — برگزیده ذوالجلال سرمدند

سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش — چون دل عاشق بجوشد زین خروش

اینهمه پیغمبران محتشم — که فزون دیدند از امت ستم

رهبر برا بر سر راه آمدند — بر ظهور عشق این شاه آمدند

این شریعتها که هشتند از آله — انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد غایت شرع رسول / شرع بی عشقست و هم نفس غول

برده غول النفس از راهت بخواب / دیده را بگشای و بر ره کن اياب

تو در آن وسمی که خوابم صادقست / دل بشرع مستقیم و اثق است

این خیالت همچو شرعت ناقص است / شرع حق جو کین نه شرع خالص است

این خذف را ای اخی گوهر مخوان / شرع خود را شرع پیغمبر مدان

این شریعت گر دمیت مسری است / هست آن شرعی که نفست مشتری است

هرچه خواهد نفس دونت ای سری / شرع حق دانی و بر وی مفتی

زانکه در شرعت خلاف نیت است / در شک افتی کین برون از حکمت است

هرچه آید ناگوارت در مذاق / کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

آنکه گاهی سهل گردد پیش تو / عادت است و هست عادت کیش تو

نیست فعل عادیت را اعتبار / تو مکن بر دین عادی افتخار

هرچه عادت گشت در دین آفت است / شرع پیغمبر نه شرع عادت است

شد چو عادت شرع بهر آن گروه / آمد اندر حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد دلالت حکم دین / غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق / هر کسی سینه دران بس طعن و دق

نی

خمر را گر دار حرام آن نیک نام | گفت به خمر است از مال حرام

کرد اگر امرت به تهلیل از کرم | هم حذر کن گفت از شرک و ستم

شرک اعظم تر مدان از ما و من | هر ستم گفت است ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتار و است | عالم بیدین جسم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز | هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین ناروست | حب دنیا گفت رأس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد ساز کار | این یک آمد در مذاقت ناگوار

همچو تکلیف ولایت کآن زمان | ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول | مشرکان کردند زان معنی نکول

بعد پیغمبر معاین فرقهٔ | در بحار کفر و عصیان غرقهٔ

دفتر پیشینیان کردند باز | گشت جنگ جاهلیت فاش باز

خود سر و خود کام بر منبر شدند | غاصب حق مرکش از حیدر شدند

تا ز غصب حق سلطان ازل | دین پیغمبر نگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت ندید | خار تدبیرش چنین در دل خلید

که شود گر ز آل عثمان کس امیر | میشوند آل علی یکسر اسیر

نیست خیری در وجودش یک تو — هست زانقومی که میدانی تو

ای اخی کن تیز هوش خویش را — نیک بشنو صحبت درویش را

هوش خلقان گر که بد یکجا بجا — غضب حق مرتضی میشد کجا

چونکه هوش آن خلایق رد بود — زنگ غفلت فهمشان را خورده بود

لاجرم نام رسول اللهشان — بود دزد و غول میز در ایشان

تو مشو زانقوم کین نادانی است — دین بدست آور که دنیا فانی است

حب دنیا قلبها را خسته داشت — هوش آن نامردمان را بسته داشت

هوش مردم گر بجا بد را ایگان — میشدی محراب کی جای مکان

غیر احمد سر بر کینه هم — نزد بان رد به و بوزینه هم

جمله میدیدند خلق آن مظلمه — کس نیامد در خروشش دو همه

وا شریعت کس نگفتا زین جفا — ور بجز میکرد حکمی مرتضی

زان یکی که هست از زهر اندک — بد صدای وا شریعت بر فلک

این زمان هم گر فقیری پاک دل — نکتهٔ عشق علی گوید بخلق

بین چنان غوغای اشرعا بپاست — گفته صوفی کفر و خون او مباح است

حرف او خواهم شکست از شرع — بادیش اخراج فرمود از بلد

تو از ایشان نزد کی ولیست

گر بدل داری ولای مرتضی

تو مکن بر صورت شرع اکتفا

شرع ظاهر صورت بیجان بود

دین ولایت یعنی ایمان بود

مصطفی کو خلق را در راه خواست	دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهّر ثیابک را تو باز	حمل آن زالیک کم کن بر مجاز
صورت آنجا جامه کوته کردن است	معنی آن ز آرزوها مردن است
جامهٔ کوته بود دور از دنس	رجس باطن چیست آمال و هوس
رجس ظاهر زود زایل در گذشت	وین نگردد پاک تا تن پی گشت
آن طهارت جامه یعنی دارد و	از دنس وین دامن از لوث غرور
جامه را کوتاه شاید زود کرد	آنکه هشت آمال خود را جود کرد
فهم قصر جامه را داری تو لیک	فهم قصر آرزو هست غنیمت نیک
همچنین دان جملهٔ احکام شرع	صورتش راهست جانی ز اصل و فرع
هر وضو را هست این معنی که باز	دست شو از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ای عمو	مر ترا نبود گاهی در ره وضو
در شریعت بر تو شد حکم وضو	گه بشوئی وقت سجده دست و رو
و ان بود حکم ولایت گه نیاز	باز شوئی دست از خلق مجاز
لیک گر بر ترک شرعت زهره است	از ولایت جان تو بی بهره است

ای مضار از خواب عاشق صادق است | حاجت بر رؤیای صادق لائق است
آنچه میدیدی بخواب شرع ما | یافت ننگ تعبیر بر کشش تیغ لا
رو بمیدان لنفی غیر بار کن | هرچه را غیر از حسین انکار کن
شد جهاد اکبرت کامل عیار | بر جهاد اصغر اینک دل سپار
خود شدی عین حق ای کامل ادب | گرچه بودی قتل حق را در طلب
تو ضیاء شمس بودی از ازل | ضو نگشته تیغ بر شمس اجل
رو که در فردوس اعلا رتبت | گرد جان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدا یار تو بود | فیض آخر دم سزاوار تو بود
نمک که شه برخواسته بود از مقام | وقت خلوت بود دلبسته سلام
رو بخلوت از سلام عام داشت | هشته تیغ و فکر جنگ جام داشت
شاه عالم رو بخلوت کرده بود | رو که دولت بر تو رو آورده بود
رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ | بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ
برکس اندم فیض شاهی کم رسد | فیض این شه تا بآخر دم رسد
بلکه فیض او نگردد منقطع | زو شوند اشیاء بهردم منتفع
لیک این فیضی که بردی تک بود | نیست فیضی که کند بر هر که رو

رو که

[illegible]

ذکر غایب در شریعت غیبت است
هست غیبت نزد اهل دین حرام
چون کنی فعل حرام ای نیکنام
ذکر حاضر باشد آوردن بلب
نام حاضر را بود ترک ادب
این بود سر فنای فی الوجود

بر وجود غیر تیغ لا کشید
جان بجانان داد و سر ز الا کشید

کرد پاک از گرد هستی خانه را
در سرای دل برون بیگانه را

رد بوحدت کرد و از کثرت گذشت
بلکه او خود نکته توحید گشت

ای اخی تا هست با خود خویشیت
بهره یکجو نیست از درویشیت

بل کمال فقر است ای رهی
کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توحید ای رفیق
نکته بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من پردیش آن
که خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است
نی دل از توحید حقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق یقین
زانکه از وهم است حق تو و درین

سازد این تهلیل از شرکت خلاص
نی ز شرکی که وهست از دین خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است
عقل عامه زین معانی قاصر است

روی حرفم نیست اینجا با عوام
بلکه باشد با فقیر با مقام

تو ز تهلیل ار بجز فهم موقنی
نی موحد بل بظاهر مومنی

هست تهلیل حقیقی آنکه تا
گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه و آنکه گفتنش

تا نه پنداری که گویم ای دغل — چون شوی واصل نما ترک عمل

هر که را این اعتقاد است ای ثقه — هست او زندیق و حرفش زندقه

بلکه هست این ترک اعمال ای پسر — کت نماند آن عملها در نظر

تا باعمالست چشمت گمرهی — بندهٔ خویشی تو نی عبد اللهی

بر عمل زن پای و عبد الله باش — باز میکن ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر کلیم چون نام عبد الله رفت — هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت

وقت میدان داری عبد الله است — کو برادرزادهٔ شاهنشه است

در کنار عم خود گشت او شهید — معنی ترک عمل زو شد پدید

اندر اینجا نکتهٔ تحقیق مراست — چون بفهمم راز توفیقی مراست

زین مقام اما نگویم با تو راز — حمل آن ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو — پس نگویم تا نلغزد فهم تو

چون بنای فهم بر دخل است و خرج — فهم بی دخل است کارش خرج خرج

بر تو فهم انداخت ز اول مایهٔ — بی عوض شد خرج دنگ بمایهٔ

کردی آن را صرف بنیای عوض — جوهرت بیهوده شد خرج عرض

امرزان

سوی مطلب رو که عبدالله عشق — هشته جان بر کف براه شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن — در سرادق یادگاری از حسن

بر سراغ عم خویش از خیمه گاه — آن زمان انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذوالجلال — ابتری یا هست گفتا این خیال

ور نباشد هم خیالی بازی است — حق اسیر باطل از دستان نیست

یا ز نقش معنی انهیم صورتی است — هم ز سستیهای آن محالی است

یا که جنگ خرفروشانست باز — تا نیفتد مر برون از پرده راز

تا تو پنداری که صورت فانی است — هر چه ز آن دارد زوال امکانیست

آری آری بی تغیر ذات هوست — وانچه گردد منقلب مخلوق اوست

ذات حق را از تغیر پاک دان — وین تغیر وصف جسم خاک دان

خاک باشد هر زمان در انقلاب — بنده ذات حق است آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم خوان — هم علیش در صفات و اسم خوان

چون ز اسما داد حق آگاهیم — شاید ار خوانی علی اللهیم

ذات را در عالم جسم اولیت — در مقام ذات الله خود علیت

زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم — اسم گنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چون کنی — زان دل خونین حدیث افزون کنی

باختی دل را وگشتی بسملم — باز گوئی پهلوان پر دلم

ور نداری حرف و مغلوب منی — چون حدیث از گرز و میدان میکنی

ور بود باقی سلاحی کان بکار — از تو نارفته است در میدان بیار

تا بگریزی سخت گویم در همت — کشته بندم بر کمند پر خمت

هر سر مویم ز دلها پشته است — قتلگاه صد هزاران کشته است

ایکه صد دل از نگاهی برده — جور کم کن چیست حرفت برده

روز اول کز غمت آشفتما — پیش تیغت ترک هستی گفتما

ایکه گاهی صحبت از ره میکنیم — رهروانه از ره آگه نیستیم

تا ره عشقت چنان باشد دقیق — موشکاف است آنکه آید در طریق

ور نه خود مجذوب مجنون پیشه ام — گشته خورد از سنگ عشقت شیشه ام

نی خبر از ره نه از منزل مراست — نی خیال جان نه فکر دل مراست

هین چگوئی رهنما موی من است — راهبر گاهی و گاهی رهزن است

هر کرا خواهم کشم در راه عشق — چون بمیدان جان عبد الله عشق

بر دو دیدا خیمه برون تا بتاب — زیبد آری این رسل بوتراب

گرچه

ز امر شه زینب دوید از خیمه بر / تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفت با حیف و دریغ / تا نه بیند عم خود را زیر تیغ

خواستش بردن بزور و التماس / نی بزور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حس چون بد یقین / حس بود مغلوب آن زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست / زور باده کوزهٔ حس را شکست

عشق آمد زور عبد الله فزود / مرو را از پنجهٔ زینب ربود

بیکشیدش زانکه او بازو و تن / ورنه زینب عین عشق است ای حسن

عشق او با عشق عبد الله یک است / عشق را دو خواند هر کس را شکست

حس زینب میکشید اندر سراش / عشق زینب سوی میدان بلاش

شیوهٔ حس کوشش و دمسازیست / پیش عشق آن کوشش حس بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق / کش مهل کاید بتر بانگاه عشق

از برون میکرد آن شاه آن ندا / وز درون میگفت عبد الله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر / وز درون میکرد جذبش پیچ پیچ

کرد چون افزود زور باده را / از کف زینب رها شهزاده را

زور حس را هست حدی در قرار / نیست زور عشق را حد و عیار

بازیاران کرده زه تیر خدنگ / با دل سرگشته دارد روی جنگ
بازیاران از کمانش بی‌حزن / دل نشسته و شه بجز عزم دیدن
باز برد دل همره بش تا در کشید / جنگ او در جای بس نازک رسید
بازیاران یارم آمد در عتاب / ... گر بیندیشد ...
بازیاران چون ز عشق او در زور / در غلبه وجد
... دور ... دارد ز افلاک را / زور عشقت ای جهان خاک را

[illegible]

[illegible]

گر ز هستِ من ترا باشد ملال　　قهر را بل خون من بادت حلال

تو بقهر از مهر کین من مباش　　کیستم من نقش قهر از دل تراش

قابل قهرت نه خون عاشق است　　بل نه جانها بر عتابت لایق است

قهر را بگذار و جور را فزون نما　　دل بدستت هست بازش خون نما

دل نخواهد داشت از جورت گله　　گو بزنجیر تو دارد حوصله

شرح این بگذارم و گویم همی　　تا ز تر و یرش سخن گویم همی

گفته بود او با دل دیوانه دوش　　بند بشکن فردا به بند آ تا خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر　　آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمداً این سخن را با دل او　　تا ز دل جوید بهانه عاجل او

زانکه میدانست اسرار کی رند　　دل بمن بی گفتگو خواهد سپارند

گرچه دل دایم اسیر دام اوست　　خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت　　گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

نیمه شب هی زد که شو هشیار باز　　یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروزش بود زین رو عتاب　　گرچه کردی روز ما را بی حجاب

گویم او را من که دل غماز نیست　　خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

ابرار

[illegible]

تا تو پنداری نهان آن دلبر است | چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابو الحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید | حرب من سخت است ز بانم قید

هست سی سال آنکه ادر الحایم | چون شود حاضر من از وی غایبم

غایبم تا آنکه او حاضر بود | چون شوم پیدا من او غایب شود

هرچه نالم کاین بود درنج و محن | گوید او باید تو باشی یا که من

تا تو هستی من نیم ای مرد کار | چون تو گم گشتی شوم من آشکار

با مریدان گفت شیخ باشکوه | حیرت درویش امینت ای گروه

در تحیر مانده سی سال است او | گشته جانش واله و حیران او

وجد و شوقش منگرید و اشتیاق | طاقتش تا آنکه اینان گشته طاق

گفت با او پس امام اهل شور | چونکه آن شاه است قهار و غیور

غیرتش نگذاشت غیری در جهان | نیست تا او هست غیری در میان

توکل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات حسنت
اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان بتعینات کونیه
خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات
نگردد بنفی الصفات که کمال توحید است و آنرا مرشدان
طریقت بتعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین ثبوتی
او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق / گفت شیخش رو به بسطام از طریق
هم زیارت کن شه آگاه را / بایزید آن پیشوای راه را
چون به بسطام آمد از ره آن فقیر / گفت شاهش در سلوکت کیست پیر
گفت پیر من شقیق پاک خو / گفت از توحید میگوید چه او
بر توکل گفت او بنشسته است / جان و دل را بر توکل بسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین / گردد آن فولاد و این سنگ آهنین
نه ببارد ز آسمان بی اشتباه / نه بروید از زمین هم یک گیاه
خلق عالم هم عیال من بوند / بر توکل مر مرا ناید گزند
گفت شیخ این است اعظم شرکی / صعب بی دینی و کافر مسلکی

[illegible]

گر بوی چونی تو اینک از شقیق / تا شود حال تو سر مشق فریق
باز رفت از شیخ در بسطام مرد / پس ز اغ حال آن سلطان فرد
گفت میگوید شقیق نیک نام / گر منش نامم تو چونی در مقام
گفت شیخ این صعب تر ما در نفی / در صفت هرگز نیاید فانی

[illegible]

بُد توکل شرک و از من گشت فوت　　در زمان گفتا شهادت وقت موت

بایزیدم نقش شرک از دل سترد　　پس شهادت گفت و در دم جان سپرد

در تمامی شهادت جناب عبدالله ابن الحسن علیه السلام

این سخن چون گفت و دم بست ای پناه　　تاخت عبدالله سوی قتلگاه

دید خنجر هشته دیو از شکون　　بر گلوی شاه در دشمن شد فزون

دست او بگرفت کی دیو عنود　　که نکردی در ازل حق را سجود

گر نه مسجود تو ابلیس دغا است　　داغ سجده بر جبینت پس چرا است

گر نه این آثار سجده باطل است　　چون دلت بر کشتن حق مایل است

گر دم از الله اکبر میزنی　　از چه بر الله خنجر میزنی

با جماعت صبح میکردی نماز　　تا بقتل حق بود دستت دراز

سجده ابلیس کردی ای دبنگ　　گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجده حق گر نکرد او از انا　　تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا

تو نکردی سجده حق را و تیغ　　بهر قتل حق کشیدی بیدریغ

خاک بر فرقت که شیطان دو دم　　عار گیرد ز ننگ شیطان بودنم

تو نتیجه فعل شیطانی یقین　　من نتیجه فعل شاهنشاه دین

وقت قتل شه چرا جان باخت او | وز سرادق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن | روزی از توحید میگفتا سخن

رهروی برخاست کی عالی مقام | من نیابم آنچه گوئی در کلام

فهم من بر درک رازت نارساست | گفت آن فهمد که از خود مفلس است

زیر پا هل طاعت صد ساله را | تا بپائی سرّ سرو لاله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی | هرچه را گویم بکنهٔ آن رسی

گفت هستم زیر پا اعمال خویش | هم بسپردم راه بر آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار | گر نیابی ز من دان ای عیار

چیست دانی حاصل حرف اخیر | گر وصال دوست خواهی رو بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق | ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه | پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید | قبلهٔ اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال دو ده کردم از سری | نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می بنهادمش | آتش جهد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش | ساختم آئینه تا از بر سرش

هو الله تعالی بحمد الله و المنة

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار در متن و مثنوی عقل و عشق در خوانش من کلام بهجت نظام

عمدة العارفین زبدة المحققین الحاج میرزا حسن اصفهانی الاصل و طهرانی المسکن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی

حسب الفرمایش جنابان مستطابان آقایان حاج سید احمد و حاج سید محمود اخوان کتابچی ساکن طهران

محل فروش طهران

خیابان ناصریه کتابخانه علمیه اسلامیه